

روانہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

des:Elnaz.sh

همبستر خاطرات



رمان های عاشقانه

www.romankade.com

به قلم: همبستر نسرين



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

به نام آن خدایی که مهرش در خلقت روح است

و رحمتش بلانشینان راکشتی نوح است.

سه...دو...یک...سوت داور...

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
بازی شروع شد...

دویدم...دست و پا زدم...غرق شدم..

دل شکستم...عاشق شدم...بی رحم شدم...مهربان شدم...

بچه بودم...بزرگ شدم...پیر شدم...

سوت داور...

بازی تمام شد...زندگی را باختیم...

ما انسان ها موجودات عجیبی هستیم

عجیب و صد البته غیر قابل پیش بینی

ما انسان ها

گاهی عجب خاطرات میسیم

با خاطرات زندگی میکنیم

و حتی همخوابه خاطرات می شیم

اری ما با خاطرات زنده می مانیم

و گاهی قربانی می شویم

و اینگونه انسان موجودی عجیب می شود.

نویسنده: نسرین (هیمو)

سال ۱۲۹۰

با عجله از اتاقم بیرون اومدم سروصدا تمام عمارت را برداشته بود.

اصلا تعجب نکردم بار اولی نبود که ارباب جوان به یکی پیله کرده بود و اونو تا سر حد مرگ کتک میزد.

ته دلم برای اون مرد سوخت چون بی شک ته این کتک زدن یا مرگ بود یا فلج شدن.

بی سروصدا رفتم سر چشمه و به کارام مشغول شدم.

من درخشان خدمه ی اشپزخانه عمارت جلال بگ بودم.

تقریبا به جزمین چهل خدمه اعم از زنو مرد در این عمارت درندشت مشغول بودن.

جلال بگ با سه زن و دو بچه صاحبان عمارت بودن.

از ارباب زاده ها یکی ارباب جوان که همین الان ذکر خیرش بود و دیگری پروین خانم

اینا بچه های زن دوم جلال بگ خورشید خانم بودند

زن اول ،خانم بزرگ یا راضیه خانوم

که بچه نداشت و جلال بگ به خاطر ثروت هنگفت پدرش که کدخدای ده بالایی بود و پسر نداشت باهانش ازدواج کرد تا ثروت پدرش برسه به داماد و دخترش

.

زن سوم ارباب هم خانوم کوچیک

شهربانو بود

دلیل ازدواج جلال بگ با شهر بانو رو هیچ کس نمیدونه .

شهر بانو زنی صاف و ساده است امکان نداره با یک بار هم صحبتی طرف رو شیفته ی خودش نکنه.

از وقتی به عمارت اومده باهمه مهربان بوده و این مهربانی من رو هم در بر گرفته بود

خانوم بزرگ و درخشان خاتون با خانم کوچیک میانه ی خوبی ندارند

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

نمیدونم گاهی دلم برای خانوم کوچیک میسوزه

همیشه در برار نیشو کنایه های اونا واقعا صبور بوده

.واقعا نمیتونم درك کنم چرا هیچی به جلال بگ نمیگه

شوهرشه وقتی سه تا سه تا زن میگره باید واسسشون ارامشم فراهم کنه

همینطور تو فکرم داشتم با عمه ی جلال بگ صحبت میکردمو روح پر فتوحشو مورد رحمت قرار میدادم و هم زمان

لباسارو اب میکشدم که ارباب جوان با اسبش اومد

سلام کردم با عجله لباسارو که تقریبا تموم شده بودو جمع کردم به عمارت برگشتم.....

تو حیاط عمارت. یکی از خدمه های خورشیدخاتونو دیدم که به سمت میومد

(درخشان برو اتاق خاتون کارت داره)

-باشه الان میرم

لباسارو روی پرچین پهن کردم و به اتاق خورشید خاتون رفتم

-خانوم جان اجازه میدید درخشان هستم

+بیا تو

-بامن امري داشتید

+ببین درخشان میدونم با اون زنیکه (شهربانو)صمیمی هستی از طرف خانوم بزرگ میخوام بری ببینی چشه یه هفته

س طبیب میادو میره

فك کنم توراهی داره

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
و میترسه با ما بگه هرچند باید بترسه زنیکه. من که میدونم یه خبטי ...)

یه دفعه رو به من گفت تو که هنوز وایسادی برو دیگه

بر و بر منو نگا میکنه

با تعجب از اتاق بیرون اومدم تو حیاط خانم کوچیکو دیدم که داشت به خدمه ها در پوست کندن گردوها کمک میکرد

واقعا رنگ به چهره نداشتو کاملا مشخص بود که به زور داره خودشو سرپا نگه میداره

نگاهم رو دور تا دور حیاط چرخوندم تا یه چیزی پیدا کنم و به بهانه اون پیش خانم کوچیک برم

خانوم بزرگ و خاتون روی ایوون به من نگا میکردند و زیر لب حرف میزدند

یه گونی برداشتم و به سمت خانم کوچیک رفتم

با خدمه ها گرم گرفته بود

همیشه احساس میکردم ته چشمای خانم کوچیک یه چیزی هست که ازش هراس داره.

بهشون رسیدم

-سلام خانوم کوچیک

+سلام عزیزم خوبی

-ممنونم خانم جان؛ شما خوبید

+خوبم درخشان، خوبم.

-ولی خانم جسارته انگار رنگ به چهره ندارید چرا نمیرید تو اتاقتون شمارو چه به این کارا چهل تا خدمه اینجا هستن که این کارارو انجام بدن.

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
+وا درخشان این چه حرفیه ادم که نباید فقط بخوره و بخوابه من اینجا غذا میخورم به اندازی غذا خوردنم باید کار کنم.

-ببخشید خانم جان پس حداقل بزارید طبیبو خبر کنم واقعا رنگ به رو ندارید.
تو همین وقت یکی از خدمه ها یه کاسه پر از اش آورد رو به خانم کوچیک گفت
(خانم بزرگ دستور دادن اینو براتون بیارم ظاهرا مریض حال بودید و...
نتونست حرفشو تموم کنه که خانم کوچیک دوید پشت پرچین ها با تعجب دنبالش رفتم.
پس واقعا تو راهی داشت)

[۱۰:۱۳]

از اون ماجرا چند روزی میگذره.
تو حیاط عمارت مهمه ی عجیبی بود خاتون خیلی با عجله به اتاق ارباب رفت
بعد از ده دقیقه ارباب عصبانی از اتاق بیرون اومد

_درخشان

دویدم جلوی ارباب

+بله ارباب

_شهر بانو کجاست؟؟؟

+تو اشپزخانه ؛داره به گوهر خانم کمک....

+برو بگو بیاد.

زود به اشپزخانه رفتم و شهر بانو رو پیش ارباب فرستادم

چند دقیقه بعد خانم کوچیک با گونه ی سرخ شده از اتاق بیرون اومدو به اتاق خودش رفت
و ماجرا تموم شد.

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
از اون ماجرا چند ماهی گذشت

خانم بزرگ نسبت به خانم کوچیک بی تفاوت شده

اما برعکس خاتون کاملاً آتشین شده و از هیچ کاری برای اذیت و آزار خانم کوچیک دریغ نمیکنه

روزهای تکراری میگذشت و خانم کوچیک پایه ماه شد

خاتون و بچه هاش به شهر رفتن تا بهار رو داخل عمارت شهر بگذرونند.

جلال بگ با خانم بزرگ برای سرکشی به زمینای ده بالا رفته بود.

من هرشب پیش خانم کوچیک میخوابیدم تا در صورت درد زود اطلاع بدم

اون شب واقعا شب مزخرفی بود نبود جلال بگ و خانم بزرگ

بارش شدید باران.

خانم کوچیک درد داشت و من نمی دونستم باید چیکار کنم

پیش گوهر خانم سرایش عمارت رفتم

و با پیشنهاد اون خانم کوچکو سوار بر کالسکه بع خانه قابله بردیم

اون شب به جز خانم کوچیک دو زن دیگه تو خونه ی قابله زایمان میکردند

به علت کهولت سن قابله زایمان تو خونه ی قابله انجام شد

واقعا شب سختی بود

صدای غرش باران با صدای جیغ های ممتد خانم کوچیک درهم امیخته میشد

دم دمای صبح صدای جیغی خانم کوچیک تموم شدو به جاش صدای گریه ی نوزاد خونه رو فرا گرفت

بعد از چند ساعت خانم کوچیکو به عمارت اوریم

خدا یه دختر ناز به خانم کوچیک داده بود

شباهت بیش از حد دختر با ارباب جوان غیر قابل باور بود

جلال بگ عاشق خانم کوچیک شد

ولی اختلاف سنیشون و غم غیر قابل انکار چشمای خانم کوچیک خبر از چیز دیگه ای میداد

اسم دختری فاطمه گذاشتن و فاطمه خانم هر روز بزرگ و بزرگ تر میشد

خاتون و دخترش پروین از ادیت خانم کوچیک دست برداشتن و اینبار به طفل یکساله هم رحم نمیکردن

در این میان ارباب جوان گاهی از روی عشق بوسه ای بر سر فاطمه میزد و گاهی از روی تنفر او را کتک میزدو خانم کوچیک باز سکوت میکرد

تقریبا اوضاع عمارت کمی بهتر شده بود چون گه گاهی ارباب جوان از خانم کوچیکو دخترش دفاع میکرد

یه شب نحس

شبی بارون شدیدمیبارید و ارباب برای سرکشی به پل شکسته ده رفته بود
بعد از چند ساعت خبر مرگ جلال بگ رو آوردن و اوضاع عمارت باز بهم ریخت

گویا وقتی ارباب روی پل میره

پل درجا میشکند و ارباب زیر او پل سقوط میکنه.
مردن ارباب شکی به تمامی اهالی عمارت وارد کرد .

بیوه های ارباب هرکدم جایی نشسته بودند

خانم بزرگ که همون که خبررو شنید بی صدا به یه نقطه خیره شد

خاتون گریه میکردولی کاملاً معلوم بود فرمالیته اس.

و دراین میان خانم کوچیک خودشو با پذیرایی از مهمان هامشغول کرده بود

به علت بارش باران جنازه ارباب دو روز بعد دفن شد

بعداز سه روز خانم بزرگ کم کم به حالت عادی برگشت

یه هفته گذشته بود

خانم کوچیک تو مطبخ مشغول اسپزی برای فاطمه اس که تازه یاد گرفته، اولین حروف کلمه دایه (مامان به کردی)رو
بگه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

خانم بزرگ سراسیمه به مطبخ رفت

کنجاو شدم ببینم چه خبری شده است

واقعا تاحالا چنین موردی رو ندیده بودم.

پشت پنجره اشپز خانه رفتم و فالگوش وایسادم.

-ببین شهربانو میدونم رازی رو که تو دو ساله تو دلت پنهون کردی

الانم به خاطر اون به خاطر ابروت. و بیشتر از همه به خاطر جون فاطمه امشب از اینجا برو.

خانم کوچیک شکه شده بود

رنگش سفیدی شد

خانم بزرگ دستاشو گرفت و گفت: جون فاطمه رو بردارو برو

امشب پروبرای همیشه

من امانتی فاطمه رو حفظ میکنم

حتما بدست صاحبش میرسونم

تو فقط برو

شهر بانو برو.....

، ۱۰:۳۶ [

خانم بزرگ باعجله از مطبخ بیرون زد.

خانم کوچیک سرخورد روی زمین نشست

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

میدونستم یه چیزی تو این ماجرا درست نیست ترس تو چشمای خانم کوچیک به حدی بود که در همون نگاه اول خودشو نشون میداد

غذای فاطمه سوخت دود سیاه مطبخ رو پرکرده بود و همچنان خانم کوچیک روی زمین خون گریه میکرد و زیر لب زمزمه میکرد
خدایا کمک کن.

فردا صبح خبر آوردن خانم کوچیک و فاطمه رفتن يك هفته تمام اهالی روستا و عمارت به دنبال خانم کوچیک و فاطمه گشتند اما انگار قطره آبی بودن که در آقیانوس بیکران رها شدند.

ارباب جوان بشدت پیگر بود که خانم کوچیکو پیدا کنه و این تعجب اهالی عمارت برانگیخته بود

بعد از چند روز دیگر مشخص شد تعدادی از اسناد گم شده و خاتون این ماجرا رو به خانم کوچیک نسبت میداد و میگفت اون اسنادو دزیده است.

فرار خانم کوچیک محفل هر مجلسی شده بود .

اما در این میان خانم بزرگ با خونسردی به بازی که درست کرده بود نگا میکرد

اون تنها کسی بود که از ماجرا خبر داشت

و دومین کسی که راز عمارت و فهمید

رازی که سرنوشت سه نسل و به خط کشید.....

دیوووووووووووووووووووووووووووووو

دیونه

دیونه شو دیونه شو دیونه

همینطور که توی خوابو بیداری

اهنگ و زمزمه می کردم یه دفعه مغزم ارور داد

با تعجب بلند شدم این صدا از کجا میاد صدای زنگ گوشی بود اونم زیر بالش من

پاز این مادی الاغ کرگدن اهنگ گوشی منو تغیر داده

دیدم خود مارموزشه داره زنگ میزنه

انسیر وزدم

-هاااان

+اصلا ادبت و شعورت ونزاکنتو عشقه هیمویی

-مااادی

+جانم هیمو

-بنال ببینم سر صبحی واس چی زنگیدی

+اولا من محترمانه حرف میزنم اون عمه ی گرامیته میناله

دوما سر صبحی کجا ساعت ۲ ظهره الااااغ سانیا هویجوری زنگ زدم مشکلیه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
من زنگ میزنم تو جواب نده

اصلا تعجب نکید

روی کره زمین کسی به حاضر جوابی مادی پیدا نمیکنید
من که بشخصه دهنم عین غار علی صدر باز مونده بود

+به سلامتی مردی پشت تلفن

هوووووی هیمو هوووووی میمون

-مادی میام سرویست میکنم آگه کاری نداری من هزارتا کار دارم

+دوشیزه ی مکرمه پاک دامن میتونم یکی از کاراهای شما بدونم

-بالجازه ی روح پر فتوح عمه م بله

میخوام برم W.C

+خعاک عشقم خعاک برو به کارات برس منم تا ایکی ثانیه دیگه اونجام

بعدم بدون خداحافظی گوشیه قطع کرد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

با تعجب به گوشي نگا کردم

واقعا مانده يکي از عجایب خلقت بود

زیر لب واسه شفاش دعا کردم و به ظرف سرویس داخل اتاقم رفتم

بعد از انجام کارها ي مربوطه بیرون اومدم و دوباره به شغل شریفم یعنی خوابیدن پرداختم

شاید پیش خودتون بگید پس درسي دانشگاهي چیزی ندارم

خب بزارید کامل یه بیوگرافی از خودم بدم

احم احم من هیمو یکتا فرزند حسین و مهتاب هستم

بنده ۱۸ سالمه و ترك تحصیل کردم

(از دانشگاه هاروارد خیر سرم خخخ)

و به خیابان گردی مشغولم

این الاغی که ده دقیقه پیش زنگ زد مادی الاغ دختر خالمه کلا مامانم یه خواهر داره

منو مادی هر دو یکی یه دونه ایم

به قول شاعر یکی یه دونه خل و دیونه

کم کم چشمم گرم میشد که صدای اف اف بلند شد مامانم دروباز کرد

+سلام!!!!!!!!!!!!!!م براهالی خانه سلام خاله جونم این دختر مشنگت کو

..

_سلام عزیزم فکر کنم هنوز خوابه.

بعد از حدود ده ثانیه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

یهو در باصدای وحشتاکی خورد به دیوار سیخ نشستم سرجام دیدم مادی پاهاش توهواست ونیشش بازه

_کره خر اینجا طویله نیست که اینجوری میای

+اولن سلام به روی چرک نشسته ت دومن طویله نیست ولی شما ازبس گاوی باطویله اشتباه گرفتم سومن توچرا تالان کپیدی بلندشو

_اولن توخری که ببین چجوری اومدی تو دومن حال ندارم

+اولن نفرما خری ازخودته دومن توسه نقطه میخوری حال نداری پاشو اه اه بوی گندت تا هفت کوچه اون ور تر میاد

تاخواستم ی چی بگم مامانم پرید توبحثمون

_ای کوفت واولن ودومن ای بمیرید که ماراحت شیم ازدستتون وبعدم دروکوبید بهم رفت به مادی نگا کردم فکش بازمونده بود

_ببندگاله رومگس میره

یهو باکیفش کوبید توسرم

_چرا زدی خووووو گوریل

+تاخواب ازسرت بپره بلندشو بریم

_تامن بخوام حاضریشم میشه ۲ که

+خب نهارو اینجا میخوریم بعدم یکم کرم ریزی میکنیم بعدش میریم دور دور

_خیلی پرویی

+چاکرشوما

خلاصه به گفته ی علامه ی خاندان عمل کردیم نهارو نوش جونمون کردیم

بعداز نهار اومدیم تواتاق واسه کرم ریزی

یکی از پسرای فامیلمون ؛اسمش اشکان بود خدای دختربازی اصلا یه چی میگم یه چی میشنوید بهش زنگ زدیم یکم ادیتش کنیم

مادی سیم اوقات فراغتشو آورد

بووووق بوق بوووووق بوق

*بله؟

+سلام عشقم

*سلام هستی جونم

+وا اشکان هستی کیه

*عه پارمیدا تویی

+نههههه

بعدم الکی صدای گریه درآورد حالا من اینجا پوکیده بودیم ازخنده مادی هم هی اشاره میکرد سوتی ندیدم

+حالا به جایی رسیدی مامان بچه تو نشناسی خیلی نامردی(البته مثلا باگریه)

*چییبی شقایق مگه نگفتم بندازش

+خب من بچمو میخوایم

*همین الان میام دم خونتون باهم میریم من یه دکتر سراغ دارم

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه باصدای بلند زدییر خندن

+و...ا...ی...اشک...ان...بخدا....(بخاطر خنده ش حرفاش بریده بریده میشد)

*مااااانده تویی مگه دستم بهت نرسه

_وایا اشکان چرا پاچه میگری خب میرم به عموحامد میگم(بابای اشکان)

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
*مائده باشه باشه غلط کردم تروخدا نگوبهش

_افرین کاری بسیار خوب میکنی میای منو هیمو رو به صرف شام و دعوت میکنی منتظرتم تو رستوران ...

وبعدم تق تلفنو قطع کرد

+هیمووووو حال کردی هم کیف کردیم هم یه شام افتادیم ،به من میگن مائده

باخنده گفتم_خیلی باحالی بعدم انگشت شصتمو به نشونه لایک بردم بالا و از اونجا که مادی به این حرکت حساسه
بالشو کوبید تو صورتم

_مادی بابا توکی میخوای بفهمی این یعنی لایکک خره نفهم

+این هر سال اسمش عوض میشه هیموجان ولی نیت همووووونه

سرمو تکون دادم یه خعاک تو سرتم گفتم

دنبال گوشي میگشتم که زیر تخت پیداش کردم

میخواستم به کامران زنگ زدم

خب شاید براتون سوال پیش بیاد کامران کیه

خب کامران پسر عممه ودوس پسر

البته خانواده کاملا در جریان هستن و کاملا مخالف

حال به چه دلیل ؛خدا داند!

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

-باشه خسته نباشی گلم

+زهرماااااااااار عنتر

-خخخ اماده باشید میایم دنبالتون

+باشه نیم ساعت دیگه بیاید. راستی منو هیمو شام دعوتیم شما هم از طرف من دعوتید

دیگه من رفتم سرویس اتاقم بقیه ی حرفاشونو نشنیدم

.....

+سپهررررررررررررر

.....

+باشه بی حیا منتظریم فعلا پای

ارایش کردم و از اتاق بیرون اومد

حالا رسیدم به سخت ترین سوال زندگی دخترا

خالا من چی بپوشم

تصمیم گرفتم بینم مانده چی میپوشه منم همونو بپوشم

_خب به چه نتیجه ای رسیدین

مادی: میان دنبالمون اول میریم خریدبعدم شام میریم بیرون

_باوش .مادی تو چی میپوشی ???

+کوفت مرض میپوشم بلند شو حاضرشو اه اعصابم بهم ریخت

_مانده هاپومیشود چغه اروم باش

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

+پاشه زود باش

خلاصه بعد از یه عالمه وسواس حاضر شدم با بیست دقیقه تاخیر وقتی رفتیم بیرون سپهر تو ماشین خوابش برده بود
کامرانم دور ماشینو متر میکرد

یهو مادی قدماشو تند کرد و رفت محکم یه لگد کوبید به در سپهر بیچاره از جاش پرید سرشم محکم خورد توسقف
خواست فوش بده که باچهره خندون مادی روبرو شد

_عشقم رفتار عاشقونه تو عشقه

مادی بانیش باز_سلامااااا

منم باخنده گفتم

_سلام اقا سپهر

چرخیدم به سمت کامران

تا سلام کنم

با دیدنش پوکیدم

ازخنده فرمز رد کرده بود به سیاهی میزد

_راحت باش بخند

یهو پوکیدازخنده

_یعنی مانده خانوم خیلی بانمکید روشوکرد طرف من سلام خانومی

_سلام آقای

مادی پرو پرو بدون تعارف رفت نشست جلو پیش سپهر

سپهر یه نگا چپکی بهش انداخت

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
مادیم بدون اینکه به رو خودش بیاره
+میگما سپهرم کله ی مبارکت چیزیش نشد

_ نه گلم ولی اینجوری پیش بره چیزیش میشه ی دفعه باسطل یه دفعه دمپایی یه دفعه ماهیتابه الانم ماشین
+خب اینارو ول کن لگنتو رابنداز بریم (bmw سپهرو میگفت)

سپهرچپ چپ نیگاش کرد

_ نگرانیت منو کشته

+باشه

من که اون پشت از خونسردیش پوکیده یودم کامرانم که قهقهه ش هوا بود
بعد ده دقیقه به پاساژ.....رسیدیم

کلا من از خرید خوشم نمیاد

فك كنم اولین زن تاریخ هستم که از خرید خوشم نمیاد

همیشه دوس دارم بیاد ویتربنارو تماشا کنم

حالا اگه یه چیزو لازم داشتم میخریدم

اما مادی کاملاً برعکس من بود

هر بار جیب سپهر و کاملاً تخلیه و پاکسازی میکرد

البته لازم به ذکر است که سپهر خودش جو میگرفت واسه مادی خرید کنه

میدونستم پیشنهاد پاساژ اومدنو کامران مارموک داده چون میدونست من از خرید خوشم نمیاد

اما سرقضیه شام خوردن

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
من ترجیح میدم اون پول بی زبونی که میدم لباس بخرم

ببرم رستوران و غذا بخورم به همین دلیل من خیلییییی خیلی غذا میخورم

خخخخ و بازم مادی برعکسه من

یه پرس غذا رومیتونه یه ماه باهش سر کنه

مادی گفت هیمو شما برید ماهم میایم بعدم یه اخم کرد که فک کنم سپهر حساب کار دستش اومد

_باشه پس..ولی اقا سپهر مراقب خودتون باشید

بعدم کامران رو کرد طرف مادی

_این سپهر و یکم ادب کنید مگه شما از پیشش بر بیاید خدافظ

+برید سلامت

سپهر چشاشو چپ کرد لباسو اویزون کرد

_ترو خدا نرید من میترسم

کامران دست منو کشید و تندی پیاده شدیم و باخنده وارد پاساژ شدیم یکم توی پاساژ گشتیم

_کامران

+جانم عزیزم

_نتونستی خانواده تو راضی کنی یا حداقل بفهمی دلیل مخالفتشونو

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
دیگه سپهر واقعا قاتی. کرد خیز بداشت سمت پسره که مادی روپروش وایساد

+سپهر بیا بریم بسه شربه پانکن باشه

نمیدونم چی شد که درکمال تعجب من سپهر اروم شد

درهمون لحظه کامران پیداش شد اصلا این تاالان کجا بود

باصدای بلند رویه جمعیتی که دورمون جمع شده بودن گفت

_سینما تموم شد خواهشا به کارتون برسید

با یه حالت طلبکارانه گفتیم :عه کامران شما کجا بودید مثلاااا

_هیمو یه جایی بودم حالا بعدا میگم

مادی و سپهر جلومون بودن

رفتیم بیرون به طرف ماشین رفتیم که سپهر سویچشو داد کامران

_بشین تو برون

بعدم بامادی رفتن عقب نشستن

من و کامران که گاهی حرف میزدیم ولی اون دوتا ساکت بودن مانده و ساکت بودن محاله رومو برگردوندم عقب دیدم
سپهر سرشو به صندلی ماشین تکیه داده بود چشاشو بسته بود مادی هم بانگرانی زل زده بود بهش

روبه سپهر گفتیم :امشب دعوتیم شمام میاید یا نه

کامران که چیزی نگفت سپهرم سرشو تگون داد. یعنی اره

بعد چندمین رسیدیم رستوران رفتیم پشت یه میز نشستیم

یکم حرف زدیم که گارسون اومد

گفتیم منتظر یکی هستیم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
بعد از چند مین. مادی گفت:

+میگم هیمو

_هوم

+مرض..هوم چیه بگو جان؛ عرضم به حضورت اون کیفو که کوبیدم کله ش یه حالی داد که نگوی یه بار امتحان کن
خیلی باحاله

+باشه اچی قشنگم امتحان میکنم

مادی سرشو بلندکرد

+سپهر مط.....

_اره مانده خوبم خوبم بابا روانیم کردی اصلا به توجه خوب نباشم به توربیطی داره؟هان؟اصلا توچیمی؟هیچیم نیستی
دیگه اینقدم نگوی خوبی خوبی خفه شو واون دهن لعنتیتو ببند

مادی سرشو پایین انداخت ویه ببخشید اروم گفت وکیفشو برداشت وفورا رفت بیرون

کامران روکرد به طرف سپهر

_این چه طرز حرف زدنه نگرانت بود خب پاشو برو دنبالش

_نمیرم

اونادرحال جنگ بودن که

یهو اس اومد برام دیدم مادیه برعکس همیشه که شیطونیشم تواس ام اسا بود این دفعه کوتاه نوشته بود

+منتظرم نباشید باتاکسی رفتم خونه فردا میام ماشینو ازخونتون میبرم

یه اخم غضبناک کردم

_اقا سپهر از شما بعید بود کامران پاشومنو برسون خونه

_هیمو

_گفتم منو برسون نمیای بااژانس میبرم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

_باشه بلند شو بریم سپهر برو پول و حساب کن

ما به طرف ماشین رفتیم بعد پنج دقیقه اونم اومد حالش زار بود شماره ی مادی رو گرفتم

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

چندبار دیگه گرفتم همینو میگفت سپهر بانگرانی

_هیمو خانوم جواب نمیده؟

یه نگاه چپ بهش انداختم خودش فهمید منظورم چیه

بعد ده دقیقه رسیدیم خونه خدا حافظی کردم و رفتم تو مامان اینا خوابیده بودن همینطور که میرفتم شماره ی مادی رو هم میگرفتم وقتی دیدم خیال نداره اون ماس ماسکو روشن کنه بیخیال شدم و خوابیدم

، ۲۰:۱۲]

صبح که از خواب بیدار شدم

مادیو دیدم

یعنی چشمم عین توپ والیبالشد

واقعا این موجود یگی از عجایب خلقت من بودم شش ماه اعتصاب میکردم

حالا اینا به کنار رو تخت منم خوابیده بود

باتموم قدرت یه جیغ کشیدم

مادی الاغ پاتو از روی شکم بردار

خیلی خونسرد یکی از چشمماشو باز کردو گفت لال بمیر الاغ

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
دیگه چشمم از این گرد تر نمیشد با کلی سعی و تلاش توونستم از تخت پیام پایین
موهامو دم اسبی بستم و خودمو مرتب کردم
و بعد خیلی خانومانه از پله ها پایین اومدم
ساعت ۱۰ صبح بود

مامانم مشغول گردگیری اشپزخونه بود

-سلام بر مادر گرام
*پاز چ گندی زدی هیمو
_به جوون مامان هیچی
*به جون عمت چرا از جون من مایه میزاری
_وا مامان یه سلام کردما
*اخه تجربه نشون داده سلام کردن تو
دو حالت داره یا یه خبטי کردی
یا میخوای یه خبטי کنی اجازه. میخوای.
_مامااااان
*کوفت

با چشای ورقلمیده به مامانم نگا کردم
-مامان به جون خودم یه سلام بود
*عیلک سلام

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

_مامان این مادی کی اومده اینجا

*مائده مگه اینجاس

_وا مامان مگه تو دروواسش باز نکرد

تا مامانم خواست جواب بده

خود گوریش از رو پله ها جواب داد

+نخیر خودم کلید دارم

من:مارمولک تو از کجا کلید اوردی

همزمان که یه سیبوی گاز میزد جواب داد

+خو معلومه از اونجایی که بنده زرنک و احتیاط کارهستم از روی کلیدای تو کپی زدم

واقعا زبونم از بیان کردن این موجود قاصره

_اخره خیلی محترمانه درخواست میکردی خودم بهت میدادم لازم نبود دزدی کنی

+اولا خر خودتی دوما این ششمین باریه من کیف تورو خالی میکنم تو ی نفهم نمیفهمی

-به جون خودم عین اون اموجی تلگرام شدم همون که دهنش یه خط صافه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

مهمون؟؟؟؟؟

مامان:اره دوستاي بابات میان

(عرضم به حضورتون بابام ریس چندتا پاساژ و مجتمعه)

من:اخ جووووون مهمون

مادي:خاك توسر الاغت خخخخخ

من:خاك تو سر عمت خو مهمون حبيب خداس

_اره حبيب خداس ولي بستگي داره كي باااa

دوباره تا میخورد زدمش

كثافت خيلي ريز به كامران اشاره ميكنه

بامادي رفتيم دوش گرفتيم

با كلي وسواس آماده شدیم

اخه تو همكاراي بابا كامرانو سپهرم میان سپهر بچه ي يكي از دوستاي بابامه رابطه ي سپهر ومادي فعلا مخفيه و امممم اها كامرانم شركت ساخت و ساز و چ میدونم از اينجا داره و تموم اين مجتمعو پاساژارو اون طراحي کرده خیر سرش من كه همیشه میگم يه روزي اينجا خراب ميشن رو سرمون)

من يه لباس كردي قرمز با دستمال و روسري همون رنگ ماديم رفت خونشون دقيقا همونارو پوشيد و در ايكي ثانيه برگشت

از اونجايي كه خونه ي ما و مادي يه خيابون فاصله اس گفتم ايكي ثانيه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
موهای منو مادی تا پشت زانومون میومد

اخه این یه رسم تو کردستان وصد البته تو خاندان ما

میگن زینت زن به موهاشه

البته کسانی هستند که خوششون نماید کوتاه میکنن

مادی برگشت هردوتا مون موهامون سشوار کشیدیم

و با رنگ گچی ده سانت پایشو رنگ صورتی زدیم

بعد موهامونو بافتیم (یه مدل مخصوص کردستانی)

+مادییییی او ن عطرمو بده دیر شد

_هیمو پایه ای یکم حال سپهرو بگیرم

+اوه اوه حالگیری مادی چه شود اره پایه م حالا اون عطر و بده من

_بیا الاغ

_مرسی دختر خاله الاغ

خلاصه با عطر م دوششششش گرفتم یعنی به معنای کلمه واقعی دوش گرفتم

+هیمو اومدن بریم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

_بصبر شالمو درس کنم بعد

خیلی اروم از پله ها پایین رفتیم

چندتا از همکارای بابا باخانوماشون یه آقای تازه وارد ودوتا پسر جیگررررر(به چشم خواهری میگم)وسپی و کامی

اینارو از در اشپزخانه دید زدماااااا

چایی ریختم و مادی شیرینی بدست وارد مجلس شودیم احساس میکنم خاستگاریه

یه سلام بلند بالا کردیم سپهر و کامی که نتونستن جواب بدن هردوشون خیلی تابلو به ما خیره شدن

بزرگا جوابمون دادن

اما اون دوتا پسرم زیر زیر ی مارو دید میزدن

، ۱۲:۳۲

چایی وشیرینی رو بهشون تعارف کردیم

روی مبل کنار ماماتم نشستیم

+هیمو

_هان

+میگم این پسره چ جیگر

_کدوم طوسییه یا ذغالیه(رنگ لباسشون)

+خخخ نمیدونم هردوتا شون

_میگمی رودل نکنی

+نه غمت نباشه

_ راستي مادي نمیخواي بت سپي اشتهی کنی نگا داره قورتت میده

+نچ نموخوام

_مرض چرا لوس حرف میزنی

+اخه اون ذغالیه نگاش رو من بود میخواستم لبام غنچه بشه

_تودیونه ای

یه نگا سمت کامران انداختم

گوشی بدست داشت یه چیزی رو تایپ میکرد

صدای گوشی من بلند شد

شانس داشتم که این بار مادی یادش رفته بود اهنگ رو عوض کنه

You have a new message

یه پی ام از کامران

خانومم اون رژت و کم کن موهاتم بده تو

جواب دادم:چرا خو دوس دارم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

کامی: عزیز م من دوست ندارم

_ و اگه به حرفت گوش ندم؟؟؟؟؟

+اون وقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی

_پس بچرخ تا بچرخیم

+میچرخیم

گوشیو کنار گذاشتم و نگامو دور مجلس چرخوندم

اون پسر خیلی تابلو به مادی نگا میکرد مادیم برا اینکه حرص سپهرو در بیار هی ناز عشوه میومد

مامانم باهمسرای دوستای بابام گرم گرفته بودو طبق معمول از وسایل اشپزخانه و پخت و پز حرف میزدن

بابامو همکاراش از نرخ سکه و طلا ارز

این وسط کامران هی هواسشو به بحث اونا میداد

یه دفعه ای حواسش پرت میشد سمت ما

سپهرم که نگم بهتره به سختی داشت خودشو کنترل میکرد

یهو مبل که من روش نشسته بودم بالا و پایین شد این پسر طوسییه با یه لبخند گله گشاد

_سلام

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

+علیک سلام

_من امیر و شما

+هیمو هستم

-هیمو؟؟؟

+بله مگه هیمو چشه

_هیچی حقیقتا اولین باره چنین اسمی میشنوم و میتونم بپرسم هیمو یعنی چی ؟؟؟؟

نگا مو دادم سمت کامران که مشخص بود داره کم کم عصبانی میشه وزیر لب گفتم ::یعنی پاکدامن.....

امیر گفت :چ اسم برازنده ای

جوابی ندادم با چشمام دنبال مانده میگشتم

کثافت پیش اون پسر ذغالیه نشسته بود

اون پسره هم مٹ تمساح ۴۴دندونشو به نمایش گذاشته بود

نمیدونم چی گفت که مادی با ناز گف نموخوام

پسره خیره شد به لبای مادی

با نگرانی به سپهر نگا کردم

رگای پیشونیش برجسته شده بود

واقعا عصبانی بود میدونستم الان اگه میتونست صد درصد مادیو میکشت

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

اینبار یه پیام از سپهر

هیمو خانم لطفا مادیو به یه بهونه ببر بیرون کارش دارم

خب حالا من چ بهونه ای بیارم

اها یافتم

_مائده بیا اون فلشی که صبح میخواستیو بهت بدم

+خو برو بیارش من چرا پیام

_چشامو چپو چول کردم وگفتم اچه تو ماشینمه تو حیاط بیا باهم بریم

مادی میدونست قضیه از چ قراره خودش ته مارموزی بود

تمام این نقشه هارو خودش از بر بود

وگر نه اصلا این وسط فلشی در کار نبود

با ناز از وسط مهمونا رد شدو باهم اومدیم بیرون

دوباره یه اس ام اس دیگه

(میتونید دوتایی یه جایی برید دور از اینجا)

من(مادی ببین زیدت چی میده اخر شما منو دق میدید الان چ خاکی تو سرمون کنیم)

مادی:بسپرش به من عشقم من خودم ته سیاه بازیای روزگارم

-العی بمیری توکه باهات اشتی میکنی مگه مرض داری عصبانیش میکنی

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
۱۱۱۱۱ چ لباسو غنچه کرده پسره کم مونده بود بیات بغلت راستی اسمش چیه؟؟؟؟

مادی خیلی خونسرد:نالی

+چی اینکه از اسم من ناشناخته تره

_خو به من چه .راستی با اون پسره چی میگفتی کلک

+زرزن باوووو توگم شدی اونم سوءاستفاده چی اومد کنار من نشست

اصلا خره تو کجا رفتی،؟؟؟؟

_به جون خودم نباشه به جون تو رفتم یه توکه پا تا w.c

+الهی بمیرید که من یه نفس راحت بکشم

الان به جای اینکه من برم پیش کامی با توی الاغ دارم حرف میزنم ای خداااا

_خوبه خوبه اینهمه من حالا یه بار تو حالام برو پیش کامی جونت منم میرم یه جایی یه اس بده به سپی خره بگو
مادی رفت خودت برو دنبالش خودش میدونه کجاییاد

(به جون خودم هنگ کردم)

من یه سالع با کامیم مکان مخصوص نداریم این الاغ تو سه ماه مکانم تعیین کردن تف تف تف توروزگار)

اسو به سپی فرستادم رفتم تو

رو میل کنار بابام روبه روبه کامی نشستم

مامانم پرسید مانده کو

_نمیدونم یه زنگ بهش زدن گفت یه کاری داره انجام میده برمیگرده

*اها خوبه ظرفارو واسه شما دوتا گذاشتم

(از مامانم شناس نیوردم هعی. روزگار)

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
سپهرم به یه بهونه خرکی خدافظی کردو رفت من موندم کامی
اون پسره که هی منو نیگا میکرد.

با اشاره مامانم رفتم میز نهار وچیدم

مامان سوپ سالاد و ژله و خورشت قیمه درست کرده بود

میز نهارو چیدم و همزمان که اونارو به صرف نهار دعوت میکردم به سمت اتاقم رفتم که یهو یکی هلم داد تو اتاق

نگا کردم بله کامران با یه لبخند مرموزو شیطانی نگام میکرد

+خوب اینجا چی داریم یه دخی ناز و صد البته خوردنی که اقاشو عصبانی کرد

_و طبق معمول باید از دل اقاش دربیاره

+صد البته

نتونستم جواب بدم که پیشونیمو بوسید

(هیچ وقت لبامونمیبوسید میگفت این باید بمونه واس وقتی که باهم ازدواج کردیم)

به لبام خیره بود میدونستم داره به سختی خودشو کنترل میکنه

نگاشو داد سمت چشمام دستاشو رو لبام کشید و گفت اینا دیگه هیچ وقت اینطور سرخ نکن

واز اتاق بیرون رفت

.....

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
یه هفته از مهمونی پرمشغله ی بابا گذشته بود

گوشیمو با هر جون کندنی پیدا کردم

نمیدونم چ حکمتیه که وقتی گوشیتوسایلنت میکنی گوشی خود به خود گم میشه به نظر من گوشی باید خودش شعور داشته باشه گم نشه

زنگ زدم به مادی

من میگم این قاط میزنه شما بگید نه

جون من به نظرتون پیشوازشو چیگذاشته

بله ویکی دیگه از کارهای عجایب خلقت

دلینگ دلینگ پلنگ صورتی

الان واقعا به اینکه میگن یکی یه دونه خلو دیونه ایمان اوردم یادم باشه به مامان بگم برام یه داداشی چیزی بیاره وگرنه منم به جمع مادی میپیوندم

ازاون جایی که منو مادی دوقلوهای بهم نچسپیده میباشیم ایشون هم از درس خوندن وخر زدن استفا داد

بلاخره وقتی داشتم ناامید میشدم جواب داد

+جونم عزیز دلم

_مادی جون منم هیمو سپهر نیستما

+میدونم عزیزم کاری داشتی

_خررره میگم سپهر نیستم

+هو خره الاغ منم گفتم میدونم بنال ببینم واس چی زنگ زدی

_اها کم کم داشتم فك میکردم خل شدی،هیچی کی میای بریم زبان ثبت نام کنیم فردا پس فردا شوور کردیم مادر شوور جان ننگه عروسم بیسواده

+خیلیم دلش بخواد میمون پیر

_مادي جون من در تحد تئوري عرض کردم نمیخواد خونتو کثیف کنی

+خو همون

_خب کی میایی

+ده دقیقه دیگ

-چی مگه کجایی تو

+جات خالی توکافی شاپ دارم بستنی میخورم تنهایی

_زهر مار بخوری کارد بخوره به اون شکمت خو منم میبردی

+حتما یه بار دیگه میارم خو برو آماده شو الان میاما

_بمیری الهی من رفتم واس منم بستنی بیار تو ماشین بخورم

+پاوش بایی

گوشیو قطع کردم خاستم برم اتاقم آماده شم که تلفن خونه زنگ خورد

اصولا من جواب نمیدم چون اگه کسی با من کار داشته باشه به گوشیم زنگ میزنه

داشتم به راهم ادامه میدادم که شنیدم مامانم داره با عمم مادر کامی احوال پرسه میکنه

_سلام عمه خانوم احوالتون خوبید سلامتید

+.....

_جانم هیمویی

+سلام کامران

_سلام عزیز دلم خوبی

+نه خوب نیستم

_چرا هیمو چیزی شده

+اره عروسیه پسر عم امشب مجلس خاستگاریشه

_هیمو چرا چرتو پرت میگي خاستگاری چیه دیگه

+بهتر یع تماس به خونه داشته باشی

کامران خیلی نامردی خیلی

بعدم تلفنو قطع کردم سیم کارتو بیرون اوردم و از پنجره اتاقم پرت کردم بیرون

مادی پشت در منتظر من بود

یکم نگاه کردم حوصله بیرون رفتم نداشتم بی هدف دور اتاقم متر میکردم

عادت نداشتم گریه کنم همه چیو تو خودم میریختم (بغض هایت راسربسته نگه دار گاهی سبک نشویی سنگین تری)

از لبتاب اهنگ

عشق یعنی (پویا بیاتی)رو پلی کردم و روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم

، ۴۳:۱۲

اونی که گم شد فالش قصه ی مردم شد حالش رفتو نیومدی دنبالش من بودم من بودم

اونی که پیرش کردی از همه چی سیرش کردی با غصه درگیرش کردی من بودم من بودم
عشق یعنی تنها نداری کسی رو که میخوادت

یعنی اون تویه تابوتم نره از یادت یعنی راز سکوتتو علته فریادت

عشق یعنی هیچی نمونه تویه قلبه تو الا اون یعنی تب کنه لیلی و بمیره براش مجنون
یعنی اون که هواش مستت کنه مثله بارون مثله بارون
عشق یعنی تنها نداری کسی رو که میخوادت

یعنی اون تویه تابوتم نره از یادت یعنی راز سکوتتو علته فریادت

آره عشق یعنی هیچی نمونه تویه قلبه تو الا اون یعنی تب کنه لیلی و بمیره براش مجنون
یعنی اون که هواش مستت کنه مثله بارون مثله بارون

اونی که تمومش کردی زندگیشو حرومش کردی کشتیشو آرومش کردی من بودم من بودم
اونی که دردش بودی آتیشه دله سردش بودی فاتح یه نبردش بودی من بودم من بودم
عشق یعنی تنها نداری کسی رو که میخوادت

یعنی اون تویه تابوتم نره از یادت یعنی راز سکوتتو علته فریادت

، ۱۲:۴۵

کم کم داشتم به مرز خواب و بیداری میرسیدم که مادی با تموم قوا درو باز کردو همزمان فشای ایدیت شدنثارم میکرد

_خاک تو سرت برینه!

انگار از وحش □ اومده!

بلبل درازی هم که میکن □!

هرچ □ هم بزرگتر میشه کنده تر میشه.. تو نه تربیت داری نه خانوادگ □!!!

اخه هیموی خاک تو گور نادان گورخر ه خرمگس ماتم گرفتی که چی خو توالت فرهنگی او مغز هنگیده تو به کار
بنداز رفت که رفت به درک اسفلو سافلین مگر پسر قعطیه این خر نشد یکی دیگه

منو کاشته دم در با یه کاسه بستنی خو کانگرو ده متر به مساحت جنگل های امازون اضافه شد

میدونستم اگه یه چی نگم همیطور چیز میز بلغور میکنه بنا براین گفتم

_پرو پایین الان میام

یکم نگام کردو بی حرف از اناق بیرون رفت

یکی دیگه از اخلاقی مادی این بود قهر نمیکرد اصلا

نمیدونستم دارم چیکار میکنم همیطور بی هدف داشتم دور خودم میچرخید که صدای جیغ مامانم اومد

زور رفتم پایین ببینم چ خبره

مادی باتعجب به مامانم نگا میکردو مامانم گوشی بدست از حال رفته بود

گوشیو از مامانم گرفتم

صدای خاله رویا مامان مادی میومد

-جانم خاله

+هیمو جون مامان بزرگت رفت مامانم رفت بی کس شدیدم ای خواهر

کجایی ببینی هم یتیم شدیم هم بیناز

نمیتونستم باور کنم یعنی مامان فاطمه فوت شده بود اونکه سالمه سالم بود

قدرت تکلممو از دست داده بودم صدای خاله رویا اونقدر زیاد بود که مادی شنیده ببود گوشی و ازم گرفت و داشت خونسرد با مادرش حرف میزد

مادی برعکس من خیلی زور میتونست خودشو با مشکلات تدبیق بده

مادی از مامانش خدافظی کردو به طرف اسپزخونه رفت دو لیوان آب قند برا منو مامانم آورد

کم کم مامانم به هوش اومد و داشت گریه میکرد

_خاله جون خودتون آماده کنید بریم روستا مامانم اینا راه افتادن الان یه اس به عمو حسین میدم شما آماده بشید و من همچنان داشتم به مادی و مامانم نگا میکردم...

، ۱۲:۴۸

مادی با سرعت غیر قابل باوری میرفت

توفکر بود

مامانم گریه میکردو من هنوزم تو شك بودم

یه دفه یادم افتاد مادی از کجا فهمید من برا چی ناراحت بودم

بلاخره به روستای مادریم رسیدیم

تقریباً مامان فاطمه جز پیرترین افراد روستا بود همه اهالی ناراحت بودن و تقریباً همه تو مراسم خاکسپاری شرکت داشتن

هفت روز گذشت

امروز مراسم هفتمه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

خانواده کامران چند روزه اینجان

سپهر به عنوان دوست کامران یه روز اومد و رفت

کامران هنوز اینجاست

دنبال یه فرصت میگشت باهم حرف بزنه

منم هی درمیرفتم

مامان فاطمه توی عمارت زندگی میکرد

بابا علی چندسالی میشد فوت شده بود

میشه گفت بابا علی کدخدای ده بوده

و بعد از فوتش مردم اجازه ندادن مامان فاطمه روستارو ترک کنه

وگفتن وجود شما باعث برکت همیشه

خدمه های عمارت با خانواده هایش قصد ترک عمارتو گرفته بودن

فکر میکردن حالا که مامان جون کرده مامانم اینا عمارتو میفروشن

قضیه رو به مادی گفتم

_مادی

+جونم

_میگم اینا فک میکنن ما عمارتو میفروشیم یا چ میدونم اونارو بیرون میکنیم دارن میرن

ما که کاری با عمارت نداریم

حداقل اینا بقیه ی عمرشونو اینجا بگزرورونن

+جدا دارن میرن

_اره پاشو یه کاری کن مامان تو بیشتر از مامان به شرایط عادت کرده برو یه جور یه بهش بگو این قضیه رو درست

کنه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

+پاشه رفته ولي هیمو جون من به کامی رو نده میبینم داره یه فرصت جورمیکنه باهات حرف بزنه !!

_خودم تو همین فکر راستی تو از کجا فهمیدی با کامران قهرم

+سپهر گفت بهم بعدا مفصلش درباره ش حرف میزنیم حالا من میرم مامانو میفرستم دنبال این خدمه ها

بعد میام میریم وسایل مامان جون و جمع. کنیم ببرم شهر

_من رفته توهم زود بیا

+اومدم برو

مادی رفته منم به سمت اتاق مامان جون

, ۱۲:۴۹

خیلی دوست داشتم با کامران حرف بزنم

از طرفی غرورم اجازه نمیداد

ولی بازم میخواستم ببینم خاستگاری به چه نتیجه ای رسید. مسیروم به طرف حمام کج کردم

میخواستم قبل از اومدن مادی یه دوش بگیرم خیلی زود خودمو گریه شور کردم

لباسامو بادست شستم تا زود خشک بشه حوله رو دو خودم پیچیدم

از حمام سرمو کشیدم بیرون

یه نگا به چپ یه نگا به راست نه کسی نیست

با سرعت ۱۲۰ کیلومتر بر ساعت دویدم طرف اتاق مامان جون

ماشاءالله عمارت نیست که قصر قارونه اینقد اتاقو در و پیکر داره که

حالا اتاق خانم جون کدوم بود

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

در یه اتاقو باز کردم

کامران دمر روی زمین دراز کشیده بود همین که درو باز کردم بلند شد با چشاش گرد شده نگام میکرد

تند درو بستم و در اتاق بغلیو باز کردم زور چپیدم تو و درو قفل کردم و چشامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم

صدای پای کامران میمود

چشامو باز کردم

وای یه پسر ۲۶/۲۴ساله با تعجب بهم نگا میکرد

از خجالت اب شدم

یه جیغ کشیدم فرا بنفش

فورا بهم پشت کرد

_کر شدم دختر چرا جیغ میکشی

+تو کی هستی

_ناسلامتی تو اومدی تو اتاق من بگم کی ام

+من نوه ی خانم جونم

_منم پسر مامانم

حرصم گرفت جوابشو ندادم از اون ورم مادی داشت با کامران تو راه رو حرف میزد

خیلی دوست. داشتم ببینم چی میگن بنابراین گفتم: هر کی هستی من الان میرم فقط چند دقیقه همینطور وایسا تا راه رو خالی بشه من برم اتاق خانم جون

+اتاق خانم جون روبه روی همین اتاقه

جوابشو ندادم گوشمو چسپوندم به در....

, ۱۲:۵۰

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

_مائده خانم به جون خودم من روحم از این خاستگاری خبر نداشت بعدم من خاستگاری نرفتم

شب بعد اونا اومدن خونمون

+خب حالا شیرینی یا روباه منو هیمو لباس بخریم

_مائده خانم من میگم روحم از خاستگاری خبر ندارم شما میخواید لباس بخرید

+اقا کامی خبر نداشت خب الحمد لله الان خبر دارید

خبرداشتن یا نداشتن شما چیزیه عوض نمیکنه مهم اینکه خاستگاری صورت گرفته و شما دارید داماد بشه

_اما مائده خانم....

+اما و اگر نداره شما با ۲۷سال سن نمیتونید بگید ماما جون زندگی منه من میخوام باهانش زندگی کنم سحر دختر مورد علاقه ی من نیست

اون وقت اومدید بامن حرف میزنید خوازم من لباس خریدن برمیارد راضی کردن ماما تو کار من نیست خودت باید یه همتی بکنید

(خدایی از حرفای مادی خیلی خوشم اومد وقتی از این اتاق رفتم بیرون یه بوس چپ و راست بکنمش حتما)

یه دفعه یادم افتاد هنوز تو اتاق این پسره ام

این یارو هموز پشتش بهم بود

یوآش گفتم ببخشید

+خواهش میکنم هیمو هستی نه

اخره اونکه تو راه رو حرف میزنه مائده هست پس از دوتا نوه ی خانم جون یکی میمونه به اسم هیمو

_زیر لب یوآش گفتم اره

+خوش بختم هیمو خانم منم مهدی هستم نوه ی یکی از دوستای فاطمه خانم یا بهتر بگم یکی از عمارت نشین های اینجا

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
صدایی تو راه رو نمیاومد

_من رفتم

وبعد از اتاق پریدم بیرون

و خودموتو اتاق خانم جون انداختم

مادی لب پنجره تو فکر بود همینکه منو دیدگفت:خره کدوم گوری بودی تو

بی خیال جواب دادم:اتاق روبه رویی پیش مهدی

+چیییییییییی با این وضع هیمو

_کر شدم الاغ اره اونجا بودم فکر کردم اتاق خانم جونہ میخواستم پیام بیرون که صدای تو و کامرانو شنیدم همونجا
پشت در موندم

+و خیلی خوش به خال اون پسرہ یالقوز شد

_نه خیلی م همون اول یه جیغ کشیدم بدبخت تا اومدم بیرون بهم پشت کرده بود

+اره جون امواتش

_مادی ولس برو به یکی از این خدمه ها بگو بهم لباس بده زود برگرد به کارامون برسیم

مادی بی حرف از اتاق بیرون رفت

، [۱۲:۵۱]

از پنجره ی اتاق خانم جون به حیاط نگا میکردم

واقعا معماری این عمارت جالب و تحسین برانگیز بود

_هو ی هیمو بیا بپیوش به کارامون برسیم

+هو ی توکلالت یکم عفت کلام داشته باش

_هیمو میام پدرتو درمیارم حوصله ندارم متاسفانه

+چرا جنی شدی تو

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
_مگه دوست پسر جناب عالی حوصله میزازه واس ادم

+باز چي شده

_هیچی بیا بپوش کلي کارداریم

لباسارو پوشیدم موهامو همیطور باز گذاشتم خودش خشک بشه

*هیمو خانم

با تعجب به مادي نکا کردم

_خو برو ببینم چي میگه منو نگا میکنه

+زر نزن رفتم

درو باز کردم این پسره به قول مادي یال قوزه

+بله

*ببخشید چندتا از وسایل خانم جون دست مامامه هروقت تونستید بیاید ببرمتون پیش مامام

مادي پرید دم در اتاق

_وسایل مامان جون دست مامان شما چیکار میکنه

*راستش منم خبري ندارم وقتی به مامانم گفتم دارید وسایلو جمع میکنید گفت ببرمتون پیشش

+مادي تو وسایلو جمع کن من برمو بیام

_تو غلط کردی یا هردو یا فقط من یا هیچ کدوممون

+باشه بریم

فقط خونه ی. شما کجاست من به مامانم اطلاع بدم

*نمیخواه خونمون تو حیاط عمارته

تو عمارت فقط خونواده منو مادي مونده بودن که اونام میخواستن برن و ماهم وسایلو جمع میکردین و میرفتیم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
وقتی رسیدیم عمارت مامانم با خاله رویا توماشین بابام منتظر ما بودن

_مامان جان شما برید یکمی از وسایل تو اون خونه ته باغه اونارم جمع میکنیمو میام

~شما از کجا فهمیدید

وسایل مامانم اونجا چیکار میکنه

_نمیدونم این پسره میگه من نوه ی دوست خانم جونم چندتا ازوسایل خانم جون دست مامانمه

~چی این نوه درخشانه

_وا مامان درخشان کیه

مامانم با خاله رویا به سمت پسره رفتن و با گریه باهانش سلامو احوالپرسی کردن

پس واقعا این دوست خانم جون یه ادم آشنا س که گویا فقط منو مادی نمیشناسیمش

بلاخره اونا از مهدی دل کنندو سوار ماشین شدنو به خونه برگشتن

منو مادیم عین جوجه اردک دنبال مهدی رفتیم

مهدی دم یه خونه نقلی وایساد

در زد و صدای یه خانم که میگفت بفرماییدو و همزمان درو باز میکرد

بامادی وارد شدیم

_سلام خانوما خوش اومدین

+سلام خیلی ممنون ببخشید مزاحم شدیم مٹ اینکه چندتا از وسایل خانم جون اینجاست

_خدا رحمتش کنه اره صندوق کوچکی اینجاست که فاطمه خانم داده بود به من و میگفت اینو بده به یکی از نوه هام

فک کنم اسمش هیما یا هیرو یا یه چیزی تو این مایه ها

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
مهدی با لبخند گفت؛ مامان جون هیمو

ایشون هستن

و با دست به من اشاره کرد

با تعجب به مادی نگا کردم

چرا من.....

[۱۲:۵۳]

مادر این پسره یکم نگام کرد و گفت

:چهره واقعا برام اشناس دخترم

من نارگل هستم نمیدونم از دوستی خانم جون با مادر خبر داشتید یا نه اما انگار این صندوق یه چیزه مهم و چ میدونم از این جور چیزاس

چون مادر خیلی تاکید داشت به دست تو پرسه

واقعا تعجب کرده بودم یعنی چ چیزی بود که باید فقط بدست من میرسید

به مادی نگا کردم شونه شو بالا انداخت و به نارگل خانم خیره شد

مهدی م به ماجرا نگا میکرد

صندوق قدیمیو ازش گرفتم

_ولی اینکه قفله

+اره مادر قفله اما من خبری از کلید ندارم

ولی مادر میگفت کلیدش دست خود خانم جونه

تو اتاقشو بگرد شاید پیداش کردید

مادیم سرشو به نشونه ی اره تگون داد و گفت اره فك كنم میشه پیداش کرد نهایتش اگه پیدا نکردیم قفلو میشکنیم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
سرمو تکون دادم واز اونا خداحافظي کردم و به عمارت برگشتم

بدون اینکه چیزی بگم دنبال کلید می‌گشتم مادیم این وسط هی با کامرانو و سپهر حرف میزد
شنیدم کامران میگفت گوشيو بده به هیمو

مادي اومد کنارم وگفت

کامرانه باهات کار داره

_باووش

گوشيو ازش گرفتم

_بله

+سلام هیموي من چطوری

_خوبم مرسي

+حالا بع سراغي بگيري بع جايي برنمیخوره

_روتو برم

کمي مکث کرد و گفت

+مشکلي پيش اومده برنگشتید شهر

_نه وسایل خانجونو جمع کنیم برمیگردیم

+باشه کمک نمیخوايید بیاییم اونجا

خواستم جواب بدم که مادي جیغ کشید

*پیداش کردم

به مادي نگا کردم تو دستش یه کلید کوچولو بود

بدون خداحافظي قطع کردم

_مادي از کجا پیداش کردی

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

*تو جلد قران جاسازی شده بود

کلیدو از مادی گرفتم

واقعا کلید کوچکی بود و امید وار نبودم کلید مورد نظر ما باشه اما در کمال تعجب قفل صندوق باز شد.....

، ۱۲:۵۴

با هیجان به داخل صندوق نگا میکردم مادی طبق معمول مسخره بازیش گل کرده بود

*اخ جون الان پر طلاس یا نقشه گنج اخجون ملیاردر شدیم خدا یا نوکرتم

_مادی

*جونم

_ببند

*دهنمو

_پ نه در گاراژو

توی صندوق یه دفتر خیلییی قدیمی

چندتا سند و یه جعبه ی کوچکتتر که اونم قفل بود

مادی دفتر و قاپید منم به اسناد خیره شدم تمام اسناد به اسم مامانجون بود اما همشونو به اسم من کرده بود فقط امضای من مونده بود

یکم دقت کردم زیر اسم من اسم یکی دیگه ام بود

یه پسر

بنیامین

بنیامین زند

یعنی املاک پنجاه درصد به اسم منو و پنجاه درصد به اسم این یارو بود که باز امضای اینم مونده بود

مادی سندو ازم گرفت وگفت اینکه همش خاطراته اونو بده ببینم چیه

تو فکر فرو رفتم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
اصلا کسیو به اسم زند نمیشناختم

مادی گفت؛ الهی کوفتت شه ملیاردر شدي رفت صب کن این کیه هیمو بنیامین کیه اینکه سه دونگش به اسم این یارونه

هیموووو هیموووو

دفتر و باز کردم تو اولین صفحه نوشته شده بود

(من فراموش میکنم

ولی خدایا تو فراموش نکن)

، ۱۲:۵۷

صفحه رو ورق زدم

روزی که پدرم گفت خودتو آماده کن امروز پرات خاستگار میادو هیچ وقت فراموش نمیکنم

از یواشکی حرف زدنايي مادرم با بابام حدس میزد اما خیلی کنجکاو بودم این شخص کیه

چون لحن پدرم گواهی بر جواب بله دادن من میداد

بعد از ظهر ارباب ده اومد و من خوشخیال فکر کردم برای پسرش اومده

و چقد ساده لوحانه بله دادم

وقتی از مراسم عروسی حرف زد فهمیدم چ گندی زدم و افسوس که اون ارباب بودو ما رعیت

بعد از رفتنش هنوز باور نمی کردم که برای خودش اومده خاستگاری اخه اختلاف سنی ۳۵ سال چیز کمی نبود در حالیکه اون دوتا زن دیگه داشت

پدرم با لبخند تو فکر بود و مادرم با اشک نمیتونستم درک کنم هدف خان چیه چون اون حتی بچه هم داشت و نظریه یه بچه آوردن هم رد میشد

خیلی ناراحت بودم اما من مجبور بودم ،حالا که خدا کمک کرده بود چرا من ناشکری بکنم

چندبار فکر فرار به سرم میزد اما عاقبتش پشتمو میلرزوند چون مطمئن بودم ارباب پدرمو زنده نمیزاره

بنابراین زندگیمو دست سرنوشت سپردمو بعد از يك هفته وارد عمارت ارباب شدم)

میخواستم ادامشو بخونم که مهدی سراسیمه اومد

_ببخشید هیمو خانم این دفتر مادر بزرگمه. مادرم میگه این دو دفتر با هم کامل میشن

عین هبنوتیزم شده ها دفتر چه رو از مهدی گرفتم

مهدی سرسری خدافظی کرد و رفت

مادی دفتر جمع رو ازم قاپید

منم خواستم ادامه ی دفتر و بخونم که گوشیم زنگ خورد

مامانم بود

+جانم مامان

*هیمو دخترم تموم نشدین

+چرا مامان جان الان راه میوفتیم

*باشه دخترم مواظب باش

+چشم مامی خودم کاری نداری

*نه عزیزم خداحافظ

تلفنو قط کردم محتویات صندوقو جمع کردم وتو کیفم گذاشتم

وبه سمت ماشین حرکت کردم

مادیم عین جوجه دنیالم میمود

توي ماشين همش تو فكر بودم چنڊباري نزديك بود تصادف كنم

_ هيمو

+هان

_ ميگم جدي جدي تو كسيو به اسم بنيامين نميشناسي

اخه چرا بايد اسناد اون همه ملكو املاك يا اون عمارت به اسم توو اين پسره باشه

+نميدونم

_ كوفت سه ساعت من فك ميزنم خانم فقط يه كلمه ميگه نميدونم

بي توجه به چرتو پرتاي مادي توفكرم داشتم ماجرا هارو بهم ربط ميدادم

_ هيمو هيمو به جون خودت دارن تعقيبمون ميكنن

+چي ميگي تو

_ به خدا ببين اون دويست و شيشه از وروديه روستا دنبال ما مياد

+مادي توهم زدي

_ نه به خدا چند باريم جلو كوچتون ديدمش اونباريم رفتي پاساژ ديدمش

با تعجب برگشتم و به سرنشين ماشين نگا كردم

يارو عينك دودي داشت همينكه فهميد

ما داريم بهش نگا ميكنم از مون سبقت گرفتنو باسرعت از مون دور شد

مادي عين سخته ايا بهم نگا ميكردو منم كاملا گيج به رانندگيم ادامه دادم

ماديو جلو خونشون پياده كردم

ميخواست بره دوش بگيره بعد بياد خونه ي ما پلاس بشه

ماشينو جلو خونه پارك كردم.

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
هرچی نگا می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم چ جورې وسایلو بېرم تو

بیخیال شدم و کیفمو برداشتمو رفتم تو

مادرم گریه می‌کردو خاله رویا هی براش اب قند درس می‌کرد

_سلام من. برگشتم

+سلام خاله جون پس مانده کو

_رفت خونتون دوش بگیره

بابام طفلك از کارو زندگیش افتاده بود

همش دور مادرم عین پروانه چرخ می‌زدو قربون صدقه ی مامانم میرفت
پدرمادیم یه کار فوری براش پیش اومد و یه سفر چند روز داشت به اصفهان

_مامان جونم اخه چرا خودتو انیت میکنی

مامانم از بس گریه می‌کرد نمیتونست حرف بزنه

با اشاره از خاله پرسیدم چی شده

+ وکیل خانم جون گفت .میخواد وصیت خانم جونو بخونه

سرمو تکون دادم و گفتم

:وسایل خانم جون زیاد بو د تو ماشینه

من برم لباسامو عوض کنم بپام

سیوچ ماشینو رو ی میز تلفن گذاشتم و رفتم اتاقم

تند پریدم حموم طبق معمول خودمو گریه شور کردم بعدش دوتا تیکه لباس که یادم نیست چي بودن پوشیدم

دفتر رو بیرون اوردم و شروع کردم به خوندن

، ۰۰:۱۳]

از صبح خونمون عین کاروان سرا شده

یکی یکی خدمه ها میانو میرن

مامانم با چشماي خیشش نگام میکنه ته نگاهش یه جور ی دلواپسه

با یه لبخند سرد بهش نگا میکنم

گیج گیج به مهمهمی ارایشگر خیره شدم

بیش از اندازه استرس داشتم

با اسب سفید منو به عمارت بردن

از لحظه ی ورودم نگاه سنگینو رو خودم حس میکردم

ارباب با لبخند نگام میکرد و

خانم بزرگ بی تفاوت

و خاتون با نفرت

از نگاه سرد پروین لرزیدم

نگاه ملتسمو به پدرم دوختم تا شاید منو از عمارت بیره اما ...

عروس تموم شد خانواده ی. من از عمارت رفتنو من موندم و زندگی جدید و شب پیش رو

با کمک یکی از خدمه ها به اتاقم رفتم

روی زمین رخت خوابا پهن شده بود

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
از شدت استرس بدنم میلزید. و دندونام بهم میخورد
در باز شد و ارباب به حجله ی عروس تازه اش اومد

.....

با صدای در از جام پریدم

طبق معمول مادی با یه لبخند گله گشاد گفت

-خره تو هنوز به این خاطرات چسبیدی میگم ملیاردر شدی

+مانده

_جونم هیمویی

+چ خبره پایین

_هیچی مامانت خوابیده و بابات رفت سر کارش و مامانمم داره غذا میپزه برا شام

میخواستم ادامه ی دفتر و بخونم که باز این با جفتک پرید وسط

میگم هیمو :

+هان

_من اون دفتر رو خوندم

+کدوم

_خاطرات مادر بزرگه اون یالقوزو

+خو

_البته همشو که. فقط درباره ی یه عمارته وو اربابش و اینا

+این دفترم در مورد همون عمارته اما از زبون مادر مامان جونه

_میگم هیمو اینا رو ولس جدا تو بنیامین میشناسی

+نه چطور

_اخره وقتی به مامانم سندارو نشون دادم و گفتم ماجرا رو با دستپاچگی گفت نمیدونم

امم راستی الانم که میومدم

اون ماشین مشکوکه جلو در بود

با گیجی به مائده نگا کردم

، ۰۱:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

ته این اتفاقا یه چیزی بود یه چیزی که به من ربط داشت

یه چیزی که خانوادمم از اون مطلع بودن

از کامران کلا بی خبر بودم اما مادی میگفت خاستگاری صورت گرفته و میخوان فردا پس فردا ازمایش بدن

دفتر و زیر بالشم گذاشتم

_مادی

+جونم

_میگم به نظرت بنیامین کیه و ک میتونه باشه

+هیمو نمیدونم ولی اگه دفترارو باهم بخونی حتما میفهمی

_اره ولی خودت که میدونی کلی خاطره اس

دوتا دفتره

+اره میدونم ولی باید بشه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

_خيلي گيجم مائده اصلا قدرت درك اين قضايارو عللخصوص خاستگاري كامرانو ندارم

+هيمو جون من اونو ولش اه پسرى كه نتونه بگه مادر من مگه من زن ميگيرم يا تو به درد جزز لاي ديوار ميخوره

فردا پس فردا ميگه مامان بيا رنگ لباس زيرامم انتخاب كن

لنگ دمپاييمو شوت كردم طرف مادي

_الاغ ميتونستي خيلي سر بسته ترم اينو بگي

+شرمنده هيمو جان من قدرت بيانم بسيار بسيار ضعيفه خودت نكات مثبتشو درياب

_مرسي عزيزم كاملا قانع شدم

مادي سمت پنجره رفتو گفت

+!!!هيمو باز اين ماشينه

مٹ جت از جام پریدم و پشت پنجره سنگر گرفتم

ماشينه رو به روي در خونمون پارک کرده بوده

-مادي سريع بپوش بریم

+كجاااا؟؟؟

_حرف نزن بپوش ميگم

+الاغ من امدام تو بپوش

يه نگا به خودم انداختم ديدم نه راس ميگه

سريع يه دست مانتو شلوار رنگ به رنگ پوشيدم

سيوچ ماشينو از رو ميزي ارايشم برداشتم

و دويدم بيرون ماديم دنبالم مي اومد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

از تو هال داد زدم

_خاله یه کار فوری پیش اومده الان برمیگردم

و بدون اینکه منتظر جواب باشم به سمت پارکینگ حرکت کردم

، ۰۱:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

ماشینو از پارکینگ بیرون اوردم و منتظر مانده شدم

مانده بدون اینکه جلب توجه کنه اومد نشست تو ماشین

بایه تیکاف کوچولو ماشینو حرکت دادم

یکمی که دور شدیم ماشین مشکوک دنبالمون راه افتاد

+هیمو چ نقشه ای داری

_فعلا نقشه ی اولو اجرا میکنیم

میرم مثلا خرید تو پاساژ ببینم دنبالمون میاد تو

+خره گفتم که سری پیش نیومد تو پاساژ

_با این اوصاف میرم سراغ نقشه دوم

+ونقشه ی دوم چی میتونه باشه

_متاسفانه نقشه ای ندارم

+خاک تو سرت ما رو بگو با کی اومدیم سیزده بدر ببین برو پاساژ ...

_بریم اونجا چیکار

+تو برو بهت میگم

اینه رو روی ماشین عقبی تنظیم کردم

پابه پا مون میومد

رسیدیم پاساژ و وارد شدیم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
اون یکمی به داخل پاساژ نگا کرد بعد دور زد و رفت .

مادي گفـت:بدو هیمو که نونمون افتاد تو روغن
گیج به حرکات مادي نگا کردم مادي زود یه تاکسي گرفت
+اغا هر چقد میخواید میدیم فقط اون ماشینو گم نکنید
راننده سرشو تکون دادو حرکت کرد

یارو جلوي سوپر مارکت یکم خرتو پرت خرید دوباره راه افتاد
بلاخره جلوی یه خونه ایستاد و از ماشینش پیاده شد
پول ماشینو حساب کردم از تاکسي پیاده شدم.....

، ۰۲:۱۳]

Forwarded from _ قاطي پاتي _ (هیمو)

یه پسر حدود ۲۶ تا ۲۸ ساله بود کلید و انداخت و وارد خونه شد
یکم به دور و اطراف نگا کردم یه محله باکلاس با خونه هاي گرون قیمت

+هیمو

_هان

+میگم حالا چیکار کنیم

_چیکار کنیم نه ،شما اینجا میمونی

من میرم ببینم طرف کیه

+عمرا

_عمرا چي

+یا هر دو مون میریم یا همین الان بر میگردیم خونه

_مادي لطفا خفه شو بزار ببینم چ گلي به سرم کنم

یکم فک کردم دیدم نه بهتره برم ببینم طرف کیه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
به طرف در خونه رفتم و زنگ خونه رو زدم
مادي از تعجب به زمین چسپیده بود

بعد چند ثانیه دوباره زنگ زدم

در باز شد

پل...

یکمی بهش نگا کردم طرف کوب کرده بود دست به سینه منتظر بودم طرف قضایارو تجزیه و تحلیل کنه

بلاخره بعد از چند مین

هیمو

_پس منو میشناسی'

*اینجا چیکار میکنی

_میشه پپرسم شما کی هستی که همیشه دنبال منی

پسره یکم نگام کردو گفت

*نمیدونم از چی حرف میزنی

_بیخود انکار نکن همین الان اسممو گفتی پس خوب منو میشناسی

در همین موقع مادیم بهمون پیوست

+سلام آقای بادیگارد احوالتون

یه سیخونک به مادي زدم همیشه خدا مسخره بازیش به راه بود

طرف که معلوم بود داره خندش میگره

جواب داد

*سلام مائده خانم

با تعجب به پسره نگا کردم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

*همین که شنیدین بنامینم

حدس میزد منو بشناسید اما تا کجا از وجود من خبر دارید و نمیدونم

_چرا پا سنډاي خانجون اسم توعه

*بهتره بري دفتراي خانجون و درخشانو بخوني تا يه هفته ي ديگه

منتظرتم همینجا چون دقیقا يه هفته وقت داري

دقیقاااا روز تولدت

هیمو خانم

بعد درو کوبید بهم و رفت تو

منم عین مسخ شده ها به در نگا میکردم.....

، ۰۳:۱۳

[Forwarded from _ قاطي پاتي _ (هیمو)]

مادي با لکنت گفت:

هي...مو این این یارو چي...میگه؟؟

تو فکر فرو رفتم

یه هفته دیگه تولدم

بنیامین سنډاي خانجون اون عمارت کوفتي و.....

کامران پرید وسط فکرکردنم

۸میشه بپرسم سرکار علیه چرا جواب تماسمو نمیدی

اصلا اینجا چیکار میکنی این یارو کیه؟؟؟؟

یه نگا چپ بهش انداختم و بدون این اینکه جوابشو بدم دست مادیو گرفتم راه افتادم سمت خیابون

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

کامران دنبالم راه افتاد افتاد

زود یه تاکسی گرفتم و سوار شدم

مادیم بدون حرفی کنارم نشست

۸ هیمو بچه بازیو بزار کنار اینکارا یعنی چی؟؟؟

تاکسی حرکت کردو من از جواب دادن قصر دررفتم

واقعا حوصله هیچیو نداشتم زیر لب ادرس خونه رو دادم و مبلغیو بدون اینکه دقت کنم چقدره دادم به راننده

اونم بدون اینکه به رو خودش بیاره گرفت و زمزمه کرد

خدا بده برکت

از شیشه پنجره به خیابون نگا میکردم

احساس بدی داشتم همیشه از موقعیت هایی که نمیتونستم باید چ عکس العملی داشته باشم متنفر بودم

امروز واقعا کم آورده بودم یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد ته دلم میدونستم اخر این ماجرا یه شکسته یه شکست بزرگ

بارون نم نم میبارید

سر کوچه از خیابون پیاده شدم یادم افتاد ماشین دم پاساژه هنوز

کلیدو تو بغل مادی انداختم و گفتم

_اگه میتونی برو ماشینو بیار

مادی یکم خیره خیره نگام کردو بدون حرفی رفت سمت خیابون

جلوی در خونمون زیر بارون نشستم

یادم افتاد امشب قراره وصیت خانجونو بخونن

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
درو با کلیدم باز کردم و رفت تو

، ۰۳:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

مامان و خاله روی میل نشسته بودن

هنوز متوجه حضور من نبودن

_ امشب دیگه حتما وصیت خونده میشه ابجی باید زودتر از اینا به هیمو میگفتی

اگه الان عکس العملی نشون بده یا.....

کیفم از رو شونم افتاد پایین پس واقعا خبری بود که من ازش بیخبر بودم

پس گریه ی صبح مادرم به خاطر خوندن وصیت نامه نبود بلکه به خاطره ترسش از خوندن وصیت نامه بود

چهرمو خونسرد نشون دادم و گفتم

+خب خاله جون مامان نگفته تو بگو

اینجا چ خبره

_هیچی خاله جون منو مامانت...

+خیلی جالبه خیلی خیلی جالبه

یعنی هیچی نیستو مادرم از صبح که شنیده میخوان وصیت نامه رو بخونن خون گریه میکنه

ها

حتما میخواید بگید که خبر ندارید پای سندای خانجون اسم منه و اسم...

یکم مکث کردم تا چهره هاشونو زیر نظر بگیرم

+اسم بنیامینه

جناب آقای بنیامین زند

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
مادرم خشکش زد چهره اش به خوبی نشون میداد که شکزده شده و انتظار چنین چیزیو نداشته

اما خاله رویا با خونسردی گفت

_ عزیزم مامان جون به این خانواده دینی داشت که..._

نذاشتم حرفشو تموم کنه ادامه دادم

+بله میدونم خونوادیی که از منو بخوبی میشناسن از تاریخ تولدم که خودم یادم نبود هفته ی دیگه س خبر دارن
و از همه مهم تر ادرس خونمون روهم که دارن به سلامتی

مامانم با لکنت پرسید

*هی...مو...هفته...ی...دی...گه...تولد...ته...؟؟؟

و بیهوش شد!!

، ۰۳:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

روی تختم دراز کشیدم و به ماجرا های امروز فکر میکردم ماجرای صبح ماجرای سر ظهر بیهوش شدن. مامانم و
کنسل شدن خوندن وصیت نامه و به تاخیر انداختش برای شب بعد

پوف بلندی کشیدم و به پهلو چرخیدم

چراغ گوشیم خاموش و روشن میشد

گوشیمو از روی میز ارایشم برداشتم

کامران بود

دودل بودم جواب بدم یانه

بلاخره جواب دادم

_بله

+سلام هیمویی □

_خوبم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

_ هیمو قبلنا جانم میگفتی

+گذشته گذشته بود

و الان الانه ادم تغیر میکنه قرار نیست همیشه دنیا بر وفق مراد باشه

_ اما بیش از حد تغیر کردی و بی دلیل !

+ هه ! چ جالب یعنی تو هیچی نمیدونی

_ نه نمی دونم تو بگو که بدونم

+اگه نمیدونی همون بهتر که ندونی

_ هیمو به چ زبونی بگم به خدا به پیر به پیغمبر من هیچ دخالتی نداشتم

بهم فرصت بده من مامانمو راضی میکنم

+پسر عمه جون من عروسك خیمه شب بازیست

الانم یه بار میگم برا همیشه حتی اگه مامانت رازی بشه

من توووووووو نمییییی خوااااام

تلفونو قط کردم

و محکم به اینه کوبیدم

ایینه تیکه تیکه شد

یه تیکه از شیشه های شکسته رو برداشتم و تند تو مشتم فشار دادم

سوزش زیادو حس کردم

اما به پای سوزش دلم نمیرسید

دوست نداشتم اول جوانیم تجربه یه شکستو داشته باشم

در باز شد و مادی اومد تو

یکم به اتاق اشفتم نگا کرد

*هیمو مامانت مریضه خودت که میدونی چیشده که باز رم کردی

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

اشك از گوشه ي چشم چكيد

ناليدم

_مادي دارم ميبرم

از زير تختم جعبه ي كمك هاي اوليه رو بيرون آورد و دستم و باند پيچي كرد.....

, ۰۵:۱۳]

*هيمو ببين به خودت زمان بده زمان همه چيو حل ميكنه

_مادي نميتونم كم اوردم

*پرو بخواب همه چي درست ميشه

مادي وسايلو جمع كردو از اتاق بيرون رفت

دستم گز گز ميكرد

ياد حرفاي بنيامين افتادم

دفتر رو از زير بالش بيرون كشيدم چراغ مطالعه رو روشن كردم و شروع كردم به خوندن

.....

ارباب چرخي در اتاق زدو گفت

من دوتا زن ديگه داشتم پس از من توقع بيجا نداشته باش

همون موقع فهميدم

كه چ چيزي در انتظارمه

تنها چيزي كه ميتونم بنويسم در مورد اون شب

فقط درده. دردو زجر

يكي ديگه از مراسم مزخرف اون زمان كه غير قابل دركه اين بود كه عروس و داماد پس از حجله از اتاق بيرون
ميامدن و در صورت باكره بودن دختر

بع رو بوسي و رقص ادامه ميدادن

ارباب نگاهي بهم انداختو گفت

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
حیف که مجبورم

به سختی از جام بلند شدم و لباس قرمز پوشیدم که یعنی من باکره بودم
همراه ارباب لنگ لنگان از اتاق بیرون امدم زنان و دختران با دف باخرشحالی اهنک مینواختنو به دورم میچرخیدن
خاتون با نفرت نگام میکرد
و پروین دخترش هم همینطور
از میان جمع توجه ام به شخصی جلب شد
پسر ارباب
بختیار بگ
داشتم زیرزیر نگاهش نوب میشدم

بلاخره شب کذایی به پایان رسید
ارباب اون شب پیش خانم بزرگ رفت

دلم برای خودم سوخت
حداقل انتظارم از ارباب فقط یکشب بود نه ده دقیقه

اون شب گذشت و شب دیگری امد
اما ارباب نیامد
یک هفته گذشت دیگه کم کم داشتم به شرایط عادت میکردم
که

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

نگا کردم دیدم صفحه بعد پاره شده
نه تنها اون صفحه بلکه سه چهارتا صفحه ی دیگر

ناچار بیخال شدم و از صفحه های بعد ادامع دادم

بار ها و بارها از خودم میپرسیدم چرا
نمیخواستم اینجوری بشه اصلا تصورش رو هم نمیکردم

دو ماه گذشته

و من باردارم

سعی میکردم از خاتون مخفی نگه دارم

فهمیدن خاتون برابر بود با مرگ

باز به فکر اون شب کذایی افتادم

از خودم بدم میمود

نمیدونستم چیکار باید بکنم از هر طرف بنیست بود برام

یه روز داشتم با خدمه های اشپزخانه
گردو هارو تو گونی میکردم
درخشان خدمه مخصوص خاتون اومد
تنها خدمه ای بود که از سر دلسوزی برای این عمارت کار میکرد
رسید کنار م و سلام کرد

_سلام خانم کوچیک

*سلام عزیزم خوبی

_ممنون خانم جان شما خوبی

*خوبم درخشان خوبم

_ولی خانم جان جسارته انگار رنگ به رو ندارید

چرا نمیرید کمی استراحت کنید چهلتا خدمه اینجا که اینکارارو انجام بدن

میدونستم از طرف خاتون اومد که بدونه من چمه

بنا براین گفتم

_وا درخشان این چ حرفیه

من اینجا غذا میخورم پس باید به اندازه ی خوردنم کار کنم

*پس خانم کوچیک اجازه بدید طبیبو خبر کنم واقعا رنگ به رو ندارید

خواستم جوابشو بدم که خدمه اشپزخانه با يك كاسه اش اومد و رو به من گفت

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
خانم کوچیک خاتون اینو فرستاد و گفت ظاهرا مریض حال بودیدو نتوستید ...

از بوش حالم بهم خورد و سریع به طرف پرچین ها دویدم

، ۱۱:۱۳

از چیزی که میترسیدم

سرم اومد

خاتون عمدا اشو فرستاده بود

میدونست من تو حالت عادیم از اش بیزارم

چ برسه به الان

همونجا زانو زدم و از ته دل زار زدم

به بخت خودم لعن و نفرین فرستادم

از ارباب خبری نبود گهگاهی شبا میومد پیشم

فقط شبا اونم نصفه شب

نیش و کنایه های خاتون تمومی نداشت

گاهی وقتا فك میکردم که از حقیقت ماجرا خبر دارد

یه روز تو اشپزخونه بودم

درخشان سراسیمه اومد

_خانوم جان ارباب کارت داره

از سر صبح استرس داشتم دود به اتاق ارباب رفتم

خاتون با یه نگاه مرموز و جلال خیلی عصبی بهم نگاه میکرد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
باوردم جلال به سمتم اومدو بدون هیچ حرفی بهم سیلی زد

+فقط بدون به خاطر قولی که داده هنوز زنده ای برو از حلوی چشمم گم شو

یه نگاه به خاتون انداختمو از اتاق بیرون اومدم

چند ماهی از ماجرا گذشت

بهار اومد و خاتون با دختر و پسرش به شهر رفتن

عمارت به حالت طبیعی برگشت

خانم بزرگ نسبت به من کاملا بی تفاوت بود

واین برای من خیلی عالی بود

شبا درخشان پیشم میخوابید

دقیقا روزی که ارباب و خانم بزرگ برای سرکشی به روستای مجاور رفته بودن و شب را انجا مانده بودن

دردام شروع شد

باران میبارید

اسمون برام خون گریه میکرد

درخشان با دلهره بهم نگاه میکرد و من از ترس برملا شدن حقیقت هر دقیقه به درددام اضافه میشد

منو به خونه ی قابله ی پیر بردن

همزمان با من دو زن دیگه هم زایمان میکردن

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

به شدت استرس داشتم

و همین سبب خون ریزی شده بود

جیغ های پی در پیم با صدای رعد و برق سمفونی جالبیو درست کرده بود

قابله طنابیو به سقف بست و بهم گفت وقتشه

طنابو بگیرو تا میتونی

زور بزنی

بعد از چند دقیقه

بلاخره نوزاد من به دنیا امد....

صبح به عمارت برگشتم

همه دخترمو که میدیدند

میگفتن شبیه به ارباب کوچیکه و من باخونسردی جواب میدادم

خوب خواهرشه دیگه

با اومدن فاطمه رابطه ی ارباب با من بهتر شد

و این اتش به جان خاتون میانداخت

از اون ماجرا ها یه سال گذشته

اوضاع عمارت خیلی ارومه

اما من دلشوره عجیبی دارم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
امروز برای جلال خبر آوردن در اثر بارش باران زمین فرو رفته و پل ریزش کرده
جلال رفت تا ببیند اوضاع در چه حاله

باز بارون میومد

و من از بارون بیزار بودم

از شدت استرس سرم گیج میرفت

یکی از سوار کاران عمارت

از وارد شد و سراسیمه روبه من گفت

پل ریزش کرده

ارباب زیر پله

همین کافی بود برای من

تا ته ماجرا رو رفتم

من بازم تنها شده بودم

از مراسم ختمو اینا که چیزی ننویسم بهتره

دخترم فاطمه اینارو نوشتم

تا بدونی برای داشتنت چه کارها که نکردم

هفت روز بعد از فوت جلال خانم بزرگ نقشه شوم
خاتونو بهم گفت و من برای نجات زندگیت به عمارت حسین خان
کدخدای روستای...پناه اوردم

، ۱۲:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

یادم نمیره شبی رو که در میان جنگل بودم زوزه ی گرگ و صدای باد با گریه تو قاطی شده بود
از ترس داشتم سخته میزدم وقتی به عاقبت تو فکر میکردم
نمیدونستم به کجا برم
اصلا جایی رو برای رفتن نداشتم
دور پدر و مادرمو که باید خط میکشیدم
یهویاد عمارت حسین اغا افتادم
مسیرمو به طرف روستای بالا عوض کردم
دم دمای صبح به ورودیه روستا رسیدم
بدون اینکه جلب توجه کنم به طرف عمارت براه افتاد
پچ پچ مردمو حس میکردم شایدم توهم میزدم
به عمارت رسیدم
گفتم به حسین بگ بگید شهربانو اومده خودش میدونه
بعد از چنددقیقه حسین بگ باتعجب به من نگا میکرد
_بگو اینجا چی میخوای
یکم به دورو اطرافم نگا کردم
و گفتم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

+میشه تنها باشیم

دستی به سبیلای پرپشتش کشیدو گفت

_ همه بیرون

همه بیرون رفتن

تو خواب بودی و با فریادش ترسیدی و گریه کردی

محکم به خودم فشردمت

اخ حسین بگ آگه میدونستی اینی که تو بغلمه کیه

سرتا پامو طلا میگرفت

فاطمه جان حسین بگ گفت

_ خب بگو

+اماتم بدید

شوهرم جلال بگ مرده و هوو هایم قصد جان منو فرزندم را کردن

_ دختر جان تو زن سوم جلالی

+بله

_ دختر شهرزاد

تعجب نکردم دقیقاً دنبال این بودم

+بله

یکم با چشای گرد نگام کردو زمزمه کرد

_ پس بلاخره اومدی

لبخند رضایت بخشی روی لبم جا خوش کرد

، ۱۲:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

حسین بگ پدرم بود

وقتی مادر م وحسین بگ عاشق هم میشن چون حسین بگ خان زاده بودو مادرم یک رعیت خانواده حسین مخالفت کردن

مامانمو حسین بگ دزدکی خطبه عقد خوندن و فرار کردن

سه ماه تو شهر زندگی کردن

اما ادماي پدربزرگم پیداشون کردن

و اونا رو از هم جدا کردن

خانواده ي مادرم به سختي مادرمو قبول کردن اونم به شرط اینکه با خاستگار مورد قبول باباش موافقت کنه

و مادرم به خاطر

وجود من دوماهه بلافاصله قبول کرده

بعد از بدنيا اومدن من مامانم به همه گفته که من نارسم و هفت ماهه بدنيا اومدم

بعد از گذشت دوازده سال از زندگیم

مادرم همه چیو بهم گفت

توي جنگل دقیقا یاد حرفاي مادرم افتاد و به کنار پدرم پناه اوردم

اما حسین بگ فکر میکرد من نمیدونم ماجرارو

منم خودمو بیخیال نشون دادم

_دخترجون میتونی اینجا بمونی تا هروقت دلت میخواد

من به خاطر دینی که به مادرت دارم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

اجازه میدم اینجا بمونی

چشمام پراز اشك شد

پس هموز عشقش به مادر مو حفظ کرده بود

از گوشه ی چشمم اشکي چکید

لبخند کمرنگي زدم

حسین بگ کمر خمیده از اتاق بیرون میرفت

قبل از اینکه کامل از. اتاق بیرون بره نالیدم

بابا

خشك شد

پاور نمیکرد

هقهقه ام کل اتافو برداشت اینبار بلند تر گفتم

بابا

بابام برگشت

با چشمایی که مٹ ابر بهار اشك میریخت

با صدایی لرزان گفت

جان بابا....

[۱۳:۱۳]

حال

در خاطرات شهربانو غرق بودم که گوشیم زنگ زد.

باتعجب به گوشیم نگا کردم

ناشناس بود

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

به ساعت رومیزیم نگا کردم

۴:۳۰ نیمه شب

یکم دیگه به شماره هه نگا کردم

دیدم بازم نمیشناسمش

گوشیمو برداشتم انسیر زدم

__بله

صدای ضعیف مردی پشت تلفن اومد

+هیموو

__بفرمایید خودمم

+میشه ببینمت واقعا ضروریه

از تعجب چشمم گرد شد

__شما؟؟؟؟؟؟؟؟

+بنیامینم

__شما خواب و خوراک ندارید

+هیمو یه لحظه بیا واقعا کارم ضروریه

__اقای محترم من اینکته ساعت ۴ نصفه شبه

الان وقت خوابه

+هیمو رویه روی در خونتونم بیا بیرون میدونم نخوابیدی چراغ اتاقت روشنه

لطفا فقط ده دقیقه

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم

__باشه فقط ده دقیقه

گوشیو قط کردم جلو ایینه قدی اتاقم به خودم یه نگا انداختم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
یه شلوار با تاب قرمز با عکس کیتی

مانتو مو از جا لباسی برداشتمو یه شال قرمز رو سرم گذاشتم

گوشیمو تو جیب مانتوم گذاشتم

از اتاق بیرون رفتم پاور چین پاورچین از پله ها پایین رفتم مامان و بابام تو اتاقشون بودن

مادی روی مبل کپیده بود

این مگه نرفته بود خونشون

یادم باشه بعدابه این مورد رسیدگی کنم

خواستم از کنارش رد بشم

که یهو بلند شدو گفت

*به سلامتی کجا

دوتا سگته رو پشت سر هم رد کردم

_ حناق ۳۶ساعته یواش ترم میتونستی بگی زهرم ترکید

*پاوش حالا به سلامتی کجا

تن صدامو تا آخرین درجه پایین اوردموگفتم

_ مادی این پسره دم دره یه لحظه میرم و میام

مادی از حالت خوابید به سرعت به حالت چهار زانو دراومد و گفت

*پسره ؟؟؟؟!!!!!!پسره کیه؟؟؟نکنه اون کامران گور به گوریه هیمو بجون خودت پدرتو درمیارم

بری بیرون

چشامو گرد کردم و گفتم :

-خفههه باووووو

بنیامینه میرم و میام برات تعریف میکنم

مادی با تعجب گفت:

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

*هیمو این یارو اینجا چیکار میکنه

فهمیدم سوالاتی مادی تمومی ندارم

زود به سمت در ورودی رفتم

مادیم دنبالم میومد

جلو در حیاط عاصی شدمو گفتم

-مادی جون سپی یه لحظه خفه شو

اینجام باش من ده مین میرمو میام

بعد از حیاط خارج شدم

روبه روی در خونمون بنیامین توسوناتای مشکیش نشسته بود.....

، ۱۳:۱۳]

یه نگا به پنجره درو همسایه ها کردم

همه چراغشون خاموش بود

یه ایت الکرسی زیر لب خوندم

بنیامین چراغ زد

صد درصد مطمئنم پیش خودش فکر میکنه دارم استخاره میکنم

از شدت استرس داشتم پس میوفتادم

کافی بود فقط یکی از همسایه ها ببینه ساعت ۴ شب از خونه اومد م بیرونو رفتم توی یه ماشین

غریبه بابام هیچ که پوستمو میکند زنده زنده چالم میکرد

حتی از فکرشم پشتم میلرزید

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

زود در ماشینو باز کردم و چپیدم تو

بنیامین نگاهش به جلو بود

_سلام

+سلام هیمو داشتم ناامید میشدم گفتم نمیایی

_دقیقا همین خیالو داشتم

+ببین دلیل منو تو زندگیته فهمیدی

_نه متاسفانه امممم راستی ماشین جدید مبارک

یه جورای نگام کرد مٹ اینکه داره به یکی از عجایب خلقت نگا میکنه

_وا چرا اینجوری نگا میکنی

+جهت اطلاعاتون باید بگم این ماشینو چهار ساله دارم

_اما وقتی شغل بادیگارد منو داشتی ۲۰۶ داشتی

دستاشو به هم قفل کرد و یه نفس عمیق کشید

+هیمو خیلی محترمانه میگم خفه شو من حرفمو بزنم

اولا من چهار پنجتا ماشین دارم

دوما به تو ربطی نداره که من چرا تعقیبت میکردم

و اما حرف اصلیم

اون دفترای کوفتیو بخون

زیاد وقت نداریم سه روز مونده به تولد جناب عالی

و تو هنوز از اصل ماجرا خبر نداری

مادرم همیشه میگه تو یه دختر زرنگ و باهوشی اما به نظر من کودن ترین فرد دنیایی

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
تو نباید پیش خودت بگی چرا مامانم و بابام با ازدواج منو کامران مخالف

اگه اینا رو میتونستی درک کنی الان یه قدم جلو تر بودیم

و لی بهر حال من شب تولدم با خانواده م میام خاستگاری

و طبق اون چیزی که تو هنوز نخوندی

جواب شما مثبته

البته تو هنوز به دنیا نیومده بودی که جواب مثبتو بهمون دادن

پس خودتو آماده کن

الانم پیاده شو میخوام برم

یه نگا بهش انداختم

و بدون حرفی از ماشین پیاده شدم

حرفاش برام سنگین تموم شده بود..

عین هبنوتیزم ها به دور شدن نگا کردم

تا از محدوده ی دیدم خارج شد،

، ۱۳:۱۳]

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

به محض دور شدن ماشین مادی پرید تو کوچه یکم چپ و راستو نگا کردو اومد طرف من

با حرفای بنیامین بهم ریخته بودم

به جای خالی ماشین خیره شدم

حرفای بنیامین تو سرم اگو میشد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

سه روز وقت داری

میام خاستگاری

جوابت مثبتته

قبلا جواب مثبت بود

احساس کردم یکی باهام حرف میزنه

نگامو دور خودم چرخوندم

مادی لباشو تگون میداد اما من چیزی نمیشنیدم

سه ثانیه به مادی خیره شدم و بعد فقط تاریکی

چشمامو باز کردم لرز داشتم

توی اتاقم بودم

مامان و بابام با مادی پشت سرم

فورا اتفاقاتو یادم اومد

اب دهنمو با صدا قورت دادم

به مادی یه نگا انداختم فك كنم فهمید دارم به چی فكر میکنم

چشماشو باارامش بستو باز کرد

اه کوتاهی کشیدم

مامانم دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت

__بهتری خدارو شکر

نمیدونستم مادی چ داستانی سرهم کردو من باید الان چ عکس العملی نشون بدم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

بنا براین گفتم

*بهترم اگه بخوابم فك كنم بهترم بشم

بابام بهم يه ليوان اب داد و گفت: خدا شكر كه مانده ديدت كه تو خواب راه مي ري

وزود بهمون گفت وقتي رسيدم تو خيابون دراز كشيده بودي

هيمو دخترم تو كه تاحالا از اينجور عادت نداشتي.؟؟؟

پيش خودم گفتم

اي مارموز نگا نگا چ داستاني سرهم کرده

نميدونستم چ جوابي به بابام بدم كه مادي پريد وسط

چرا از وقتي خانجون فوت کرده هم شبا تو خواب راه مي ره هم حرف مي زنه

, ۱۳:۱۳ [

[Forwarded from _ قاطي پاتي _ (هيمو)]

برا اينكه مامان و بابام کوتاه بيان و جاي شكي باقي نمونه تو ادامه حرف مادي گفتم

_اره اره راس ميگه

مامان و بابام نگاهي به هم انداختنو از اتاق بيرون رفتن

مادي نفسشو از سر اسودگي سريع داد بيرون و خودتشو روي تخت انداخت

+الاهي بميري هيمو كه هر چي در دسره ريشه در وجود نا وجود تو داره

و اي خدا فك كنم سخته هه رو رد كردم

اخه الاغ

الاغ كه نه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
اڅه څررره اځه په درصد پډرت از اصل ماجرا مطلع میشد
وااااااا خدا فکرشم وحشت انگیزه

پوووووووف به خیر گذشت

، ۱۴:۱۳

[Forwarded from _ قاطي پاتي_ (هیمو)]

مادي نگاشو دورتا دورتاق چرخوندو گفت

_میشي بځي ببینم این یارو چي گفت بهت که از خوشحالي ضعف کردي

دمپايي رو فرشیمو برداشتم و کوبیدم تو ملاجش

مادي که هواسش اینورا نبود یه متر پرید هوا

_اخ چرا میزني اڅه

+به خاطر اینکه نمیدوني داري چي زرزر میکني

میخوام مغزت به کار بیفته

_لازم نکرده همین که مغزتو کار میکنه برای ما بسه خو بگو چيشده

+نمیدونم پسره قاط زده میگه شب تولدت میایم خاستگاري و طبق اونچيزايي که تو خاطرات هست جواب شما مثبته

_وااااا تو چي جواب دادي هیمو

+راستش هیچي

مادي دستاشو به شکل خاك توسرت تګون دادو گفت

_خره باید میگفتي عزیزم خدا تورو خارج از نوبت شفا بده

+مادي شوخي و بزار کنار

_خو هیمو شوخیه ديه مځه زندګي رمانه یه دفه یه چیزي پیدا بشه و زندګيو عوض کنه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
بابا این پسره از بس رمانای تخیلی خونده قاط زده

+مادی لطفا خفه شوور

مادی گوشیشو برداشت و سرشو با گوشیش گرم کرد

ساعت روی میز ساعت ۵ صبحو نشون میداد

صدای پی امای مادی روی مغزم رژه میرفت

+صدای اون لامصبو کمش کن

_نوچ

+مادی میام میزنمنا

_نموتونی

خیز برداشتم سمت مادی که گفت

_هیمو هیمو ببین سپی چی میگه

تو همون حالت خشک شدم مادی ادامه حرفشو بگه

_کامران و سحر ازمایششون مثبتته یه ماه دیه نامزدیشونه

یکم به مادی نگا کردم ببینم ادامه داره یا برم به ادامه کارم برسم

چند ثانیه منو مادی بهم خیره شدید فهمیدم نه ادامه نداره

خیزمو ادامه دادم و تا میخورد مادیو زدم

با مادی در حال زدو خورد بودیم که پی ام حدید اومد

هر دو به خیال اینکه سپهره و ادامه حرفشو فرستاده دویدم سمت گوشه

اما یه ناشناس بود

*وقت دارید حرف بزنید کار واجبی دارم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
باهاتون مائده خاتم.....

، ۱۴:۱۳

[Forwarded from _ قاطي پاتي_ (هیمو)]

یکم به شمارش نگا کردم اما واقعا ناشنا بود

جواب دادم

شما؟؟؟؟؟؟؟؟

بعد از دو مین جواب داد

_مهدي

منو مادي بهم خيره شديد مادي گفت ~وای خدا اینو کجای دلم بزارم

+یعنی چ کاری داره باهات

مادي خواست جواب بده که باز یه پی ام جدید اومد

_کارم خیلی واجبه در مورد اون چند صفحه ی پاره شده یه دفتر چه اس

مادي: به به گل بود به سبزه نیز ارسته شد

کدوم دفتر کدوم صفحه باوووو همه قاط زدن ملت رد دادن به خدا

اما من کاملا هنگ کرده بودم

مادي خواست جوابشو بده گه گفت

+مادي راس میگه دفتری که دست منه چند صفحه اش پاره شده

مادي دستاش روی کیبورد گوشي خشك شد

باتعجب بهم نگا کرد

~هیمو چی داری میگی،؟؟؟

روی تختم نشستم سرمو با دستام گرفتم و زیر لب گفتم نمیدونم

مادي پوفي کشیدو کنارم نشست

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
الارم گوشمو که تنظیم بود برای نماز صبح زنگ خورد

ساعت ۲۵:۵ دقیقه

روبه مادي گفتم +بنویس بله بفرماید

مادي نوشت و بعد از چند مین دوباره جواب اومد

اینجوری همیشه فردا. راس ساعت ۱۰ کافی شاپ البالو سیاه.

میبینمتون

پوف بلندی کشیدم روی تختم دراز کشیدم و بعد از چند مین چشمم گرم شد و به خواب رفتم....

، ۱۴:۱۳

[Forwarded from] _ قاطی پاتی_ (هیمو)

تو مرز خواب و بیداری صدای مادی که زیر زیری حرف میزد میومد

با چشمای بسته یکم اتاقواسکن کردم

_نمیدونم دیشب یه پی ام اومده واسه هیمو گوشیش خاموش شد با گوشیه من جوابشو داد

+.....

_سپهر تو به من اعتماد نداری میگم با هیمو کار داشت

+.....

_واقعا که ؟؟؟؟!!!؟

بعدم گوشیشو تق کوبید به زمین

نگران نشید این بار سیو پنجم گوشیه به زمین اصابت میکنه و همچنان به خدمت به مادی ادامه میده

چشمامو باز کردم

_مادیه چیه باز. چي میگه سپهر

+هیمو به نفعته خفه شدي تا زنده به گورت نکردم

_باش پس من به خوابم ادامه میدم

چشمامو بستم سه ثانیه نگذشت که تق سرم به تخت خورد

چشمامو تا اخرین درجه باز کردم

مادي با چهره اي که خنده و خشم قاطي شده بود بهم نگا میکرد

خدا شاهده ازبس خوابم میموده همونجوری یکی از چشمام بسته شد

بعد از دو سه ثانیه ديه اون یکی چشمم بسته شد نیم خیز که بود م دوباره شق به تخت برخورد کردم

نمیدونستم به کدوم دستور مغزم عمل کنم خوابیدم یا اخو کردن برای سرم

دربین جنگ و جدال با مغزم بودم که قهقهه ي مادي به هوا رفتم

بالشمو زمین گذاشته بود سرشو روش گذاشته بود و عین بلا نسبت خررررر

پاهلشو تکون میدادو میخندید

نشستم رو تختو یکم سرمو خاروندم

یه خمیازه کشیدم دهنمو عین دهن کر گدن باز کردم یکم نگامو دور تا دور اتاق چرخوندم

مادیم خندیدنش تموم شد

+هیمو بعدا پدرتو درمیارم ولي فعلا ساعت نه و نیمه ها قرارتو با اون پسره یالقوز یاده نره

مادي سرشو تڪون داد ویه چي زیر لب زمزمه کرد که صد درصد ارزوي شفای منو کرده

یه برو بمیرو زیر لب گفتم و مانتو شلوارم و پوشیدم

(دقیق یادم نی چي پوشیدم

مادیم تو فاصله رفتن من به سرویس. خودشو آماده کرده بود)

با مادر م هماهنگی کردم

فك نكنید راستشو گفتم نه

گفتم میرم یه لباس بخرم واس تولدم

اونم نگفت تولدم و انداختن یه هفته ی دیه

پس با خیال راحت رفتم سر قرار

XXXXXXXXXX

مادي ماشینشو

<پارس الكس نقراي>

از پارکینگ خونمون بیرون آورد

فقط خودش این جا پلاس نیس کلا خودش و وسایلش اینجا پلاس

خب داشتم میگفتم ماشینو از پارکینگ بیرون آورد و سوار شدیم

تو خیابان...کلی پشت ترافیک موندیم و کلی فش جدید از دیگر راننده ها یاد گرفتیم و بعد از بیست دقیقه تاخیر به کافی شاپ مورد نظر رسیدم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم

، ۱۴:۱۳

[Forwarded from _ فاطمی پاتی_ (هیمو)]

مادی در ماشینو بهم کوبید و گفت

_پختم از گرما هی میگن کردستان خنکه کجاش خنکه ابیز شدم

زیرلب به غرغرای مادی خندیدم

عینک افتابیمو به چشمم زدم یعنی من خیلی شاخم

اره جون عمم

وارد کافی شاپ شدم خداشاهده یخ زدم

کولر که کولو نیست دریچه ای به روی سیبری

یه لحظه نفسم قطع شد

مادی یه لنتی زیر لب گفتو گوشیشو خاموش کرد

مهدی پشت یه میز هی با گوشیش ور میرفت

خیلی خانومانه به طرفش رفتم

_سلام

سرشو بلند کرد به احترام ما از جاش پاشد

*سلام هیمو خانم

+سلام اقا مهدی

*سلام مائده خانم

خوش اومدید از اینکه تو این گرما و تو اون وضعیت خونواده تون مجبور شدید از خونه بیاید بیرون معذرت میخوام
ولی واقعا مجبور بودم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

_اشکالی نداره امیدوارم کار مهمی باشه

*چی میل دارید ???

+من یه شیر نارگیل لطفا

_منم یه قهوه ی ساده

+خاک تواین گرما قهوه

چشمامو گرد کردم مهدی زیر لب میخندید

یه فش زیر لب به مادی دادم

مادیم زیر لب جواب داد خودتی

مهدی پیشخدمتو صدا کرد و بعد از چند مین سفارشات اومدن

منکه قهومو مزه مزه میکردم

مادی م که با گوشیش سرگرم شده بود

مهدیم با انگشتاش بازی میکرد

یکم به قهوه خیره شدم و گفتم

_خب

مهدی نفس عمیقی کشید و گفت

*هیمو خانم

اون قسمت دفتر که کنده شده

راستش مامان بزرگم کنده که مدرکی نباشه تا شما راحت به زندگیتون ادامه بدید

اما اون کاغذ پاره ها بدست خاندان زند افتاده و متاسفانه چیزی که نباید میشد اتفاق افتاد

مادی دقیقاً این شکلی به مهدی نگا میکرد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)



منم که ☹️☹️☹️☹️☹️

بعد از چند مین منو مادی بهم نگا کردیم بعد هر دو باهم گفتیم

+ _ خبییب

مهدی یکم دیه به اطراف خیره شد و یواش گفت

*هیمو خانم مادر مادر بزرگتون یه خطایه گناهی کردن که شما باید با ازدواجتون به اون خطا خاتمه بدید

این یه رسمه

یه سنته

و یه

یه نفس عمیق کشید و گفت

یه اجبار

_واون شخص؟؟؟؟

*میدونم که دیدیش و حتی باهاش حرف زدی

بنیامینه

مادی یکم بهمون نگا کردو گفت :

+یه لحظه لطفا از اول صب کنید

الان دقیقا چی شد من کیم تو کی ای

اینجا کجاس؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

، ۱۴:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

مهدی چشماشو بست یه مکت دو سه ثانیه ای کرد وخواست جواب مادیو بده که مادی دوباره ابراز وجود کرد

+ببینید اقامهدی ازوقتی این بازی شروع شده هیمو یه اب خوش ازگلوش پایین نرفته منم کلا این مدت اعصابم داغون شده من هیمو رو بیشترازخودمم دوست دارم بنا به هردلیلی به هردلیلی یه تار مو ازسرش کم شه تو وبنیامین وخانم کوچیک وهرگوره به گورشده ی دیگه ای که باشه روبه اتیش میکشم فهمیدی????

کلا اگه من یکیو تو این دنیا داشته باشم همین مادیه

*مانده خانم اینا دست من من فقط از طرف مادرم اومدم یه سری چیزا رو بگم .

+ببین آقای محترم من هشدار دادم!!

یکم میرم بیرون شمام حرفاتون تموم شد بیاید

همین که مادی بلند شد یه پسره ازاون ور باشیش تا لیوان شیرموز جلوش سبز شد وخورد بهش

وهمه ش ریخت رومادی

مادی کاملاً خونسرد رفت طرف گارسون منکه امروز کلا هنگ بودم فقط نگا میکردم یه پنج شش دقیقه ای گذشت که مادیبا چندتا لیوان شیر موز رفت طرف پسره باخودم فکرکردم که شایدشیرموزارو بده بهشون

روکردم طرف مهدی که یه لحظه

چشاش گشاد شد وبعدم یه شلیک خنده توکل کافی شاپ دیدم مادی همه ی شیرموزارو دونه دونه ریخته روپسره

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
پسره اول یکم بع مادي نگا کرد و بعد یه نگا به اطراف

مادي باصدای بلند گفت

+بی حساب شدیم

بعد رو بع من گفت

+من میرم توماشین توهم بعدا بیا

مادي رفتو

اون پسره باتمام سرعت دوید بیرون

تند پاشدم ببینم پسره نره سروقت مادي که مهدی گفت

*هیمو خانم باید حتما یه دیدار با مادر داشته باشی

اون چیزای برای گفتن داره که من نمیتونم بگم بهتون

پول سفارشات و شمارشو روی میز گذاشتو یه حدافظی زیر لب کردو رفت

اول خواستم برم اما بعد از چند قدم ناخداگاه برگشتم شمارشو برداشتم

و از کافی شاپ زدم بیرون ،

مادي به ماشین تکیه کرده بود با گوشیش حرف میزد و دستاشو تو هوا تکون میداد

صداش اونقد بلند بود تا دم در کافی شاپ میومد

تا من رسیدم کنارش گوشیشو قط کرد

_مادي چیزی شده ،؟؟؟؟

+نه باز سپهره

+چی میگه ؟؟؟؟؟

_الان میاد بصبر یه لحظه ،،

بعد از چند مین سپهره اومد

اما کامران و سحرم همراهشون بود

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

یه نگا به مادي انداختم

زیر لب گفت؛ به خدا من خبر نداشتم

سپهر: سلام خانوما

کامران: سلام مائده خانم سلام هیمو

سحرم با یه پوزخند گفت:

سلام.

منکه جواب هر سه تاشونو با یه سلام خالی دادم

مادیم که هیچ کدومشونو پشه حساب نکرد

_خب سپهر اینم هیمو بپرس ازش

سپهر از اینکه مادي جوابشو نداده بود ایتیشی بود کاملاروبه من پرسید

^هیمو خانم شما با گوشي مائده پی ام دادید به این شماره

گوشیشو درآورد و داد به من یکم به شماره نگا کردم

دیدم شماره یه مهدیه

یه نگا به جمع کردم و گفتم :اره چطور مگه؟؟؟

^میشه بپرسم کیه؟؟

_دوستمه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
بیست مین بود مادی راندگی میکرد هر دوساکت به جاده نگاه میکردیم

سیم آ یو اس مو به پخش و گوشیم وصل کردم
همینجوری رو حالت تصادفی گذاشتمو پلی کردم

آنتونستم با این گریه

نبودن هاتو بشمارم

توکه نیستی به دست کی همه

دنیا مو بسپا رم.

درست از لحظه رفتن دلم میخواست

که برگردی

دلم پیش تو بود هر جا که تنهایی سفر کرددیییییی

واس حبس ابد خوردن تو زندون تو امدام

اسیرم کن تومیتونی

اسیرم کن....

حالم از اهنگ بهم خورد

نکستو زدم

اون دیه بدتر

ازم بریدی مهدی احمد وند

عوققققق من نمیدونم چرا اینارو نگه داشتم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
بعضی از اهنگا فقط برا اینکه بریزی تو میموریت بعد هی ردشون کنی تا به اهنگ مورد نظر برسی

کلا من خواننده مورد علاقه ندارم
هر اهنگی که متنش به دلم بشینه رو گوش میدم

بلاخره به اهنگ مورد علاقم رسیدم
هنوزم از محسن ابراهیم زاده

مادی به طرف خارج از شهر میرفت
چیزی نگفتم میدونستم مادی زود باخودش کنا ر میاد برعکس من
من تا عمر دارم چیزو فراموش نمیکنم

بعداز نیم ساعت رانندگی
یه جا نگه داشت
جاده کنار دره بود
مادی پیاده شد
از ماشین پیاده شدم و کنار مادی رو زمین نشستم
بعد از دو سه دقیقه مادی گفت

+میدونی هیمو زندگی خیلی خوبه. خیلی خیلی خوب و البته اسون
اما ما ادما تا میبینم یکی غمی نداره
خوشحاله
چوب لا چرخش میکنم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
ما زندگیو پرا هم سخت میکنیم

نمیتونیم خوشبختی همدیگه رو ببینیم

هیمو خستم

کم. اوردم

پوفی کشیدم

خودم کم درد نداشتم حداقله زندگیم؛ یه ازدواج اجباری بود !!

_مادی چیشده ؟؟؟؟؟

+هیچی به سلامتی عروسیه

سپهر میخواد با دختر عموم

ستاره

ازدواج کنه

خیلی شیک و مجلسی میگه منو نمیخواد

البته خودش نگفته بیشتر انکار میکنه اما این سخت گرفتاش

و البته حرفایی که ستاره بهم گفت

اس ام اسایی که ستاره نشونم داد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
هیمو به انداز ی زندگی بهم ریخته که.....

یکم سکوت کرد

انگار نمیخواست ادامه بده

بعد از چند مین گفت:کمکم کن

بلند شدو رفت تو ماشینش

واقعا ناراحت بودم

دوست نداشتم به جز خودم

کسی تو این مدت ناراحت باشه

اونم مادی

چند مین به خودمو مادی فکر کردم

میدونستم مادی داره گریه میکنه

و دوست نداره من ببینمش

برا همین رفته تو ماشین

یه ده دقیقه ای اونجا نشستم

مادی از ماشین پیاده شد

_هیمو بیا گوشیت زنگ میخوره

پاشدم و مانتومو تکوندم

و سوار ماشین شدم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
گوشیمو رو داشبورده گذاشته بودم

دیدم تماس از خونه اس

انسیرو زدم

، ۱۵:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

_ الو

+سلام هیمو کجایی؟؟؟ شما قرار بود یه لباس بخرید کجا موندید سه ساعته ؟؟؟؟

یه نگا به ساعت مچیم انداختم

۱:۳۰

پوووووووف خیلی وقته بیرون بودیم

_مامان جان منتظر ما نباشید

میخوام نهارو بیرون بخوریم!،،،

+نخییییییر همین الان برگردید خونه

شب مهمون داریم

باید خونه باشید

_مهمون؟؟؟؟؟

مامانم با یه مکث کوچیک گفت :

شب وصیت نامه رو میخونن زود برگردید

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

با کف دستم کوبیدم به پیشونیم

وای خدا

اینو کجای دلم بزارم

_باشه مامان الان برمیگردیم

مامانم گوشیه بدون خداحافظی قطع کرد

*هیمو چی شده؟؟؟؟

_شب وصیت نامه رو میخونن

برو خونه کلی از شهر دور شدیم

اومدیم تو این بیابون برهوت

انگاری تو شهر فضا سبز و پارک نداریم

اه

*غر غراشو ؛ خوبه خوبه

الان برمیگردیم

دنده عقب گرفتم دور زد سمت شهر

بعد از چهل مین رسیدیم خونه

با ریموت وارد پارکینگ شدیم مادی ماشینو پارک کرد و باهم وارد حیاط شدیم

خونه ی ما یه خونه دو طبقه بود با یه حیاط بزرگ و یه پارکینگ که زیر بنای خونمون محسوب میشد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
دم در ورودی یادم افتاد ما برای لباس خریدن رفته بودیم

پوووووووف چرا کارام انقدر برعکسه

قبل از اینکه مادی درو با کلید کش رفته ش باز کنه گفتم

_وای مادی خاک تو گورمون شد

مادی گف: باز چپشده؟؟؟؟؟؟

+لباس نخریدم مٹ اینکه ،،،،....

مامانم صدامونو شنیده بود و در باز کرد و من نتوستم حرفمو تموم کنم

~به سلامتی برگشتید حالا زنگم زده بودما حالا اگه زنگ نزده بودم کی برمیگشتید

بیاید تو

_سلام مامانی

+سلام خاله جون

\$سلام سلام خوش اومدید

مامان مادی از اشپزخانه اوند بیرون

£سلام دخترا.

_+سلامم

\$خب. هیمو کو لباست. مگ نرفته بودی لباس بخری ؟؟؟؟

زرد زرد شدم اب دهنمو با صدا قورت داد

نمیدونستم چ دروغی سر هم کنم که مادی به جا من جواب داد:

_راستش دو تا پاساژ رفتیم یکیشون که کلا بگیم لباس خواب داشت یکیشونم خواستیم نهار بخوریم بعد بگردیم که شما زنگ زدید بعدم خواستم حداقل دستخالی برونگردیم که اونیکي پاساژم گشتیم چیزی مد نظرمون نیافتیم واسه همونم دیر برگشتیم

مادرم با سوءذن نگامون میکرد اما چیزی در اون مورد نگفت

\$باشه بیاید نهار و زود برید آماده شید

که شب مهمون داریم

_مگه به جز خودمون کسیم هست ؟؟؟؟

اره حالا میبینشون ،.....

منو مادی نگاهی بهم انداختیمو و شونه هامونو بالا انداختیم

، ۱۵:۱۳

نهار خورشت کرفس بود منکه کلا ازش خوشم نمیاد به نظرم این غذا غذایه که ادم و گول میزنه

یعنی ما امروز غذا پختیم همین

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

منکه یه تیکه در میون میخوردم

مادیم با یه قیافه ای خنده دار به محتویات روی میز نگاه میکردو یه نگاه به غذا خوردن و دوباره از نو یه نگاه به من و یه نگاه به غذا

و همچنان به کار خود ادامه میداد

داشتم از خنده میپوکیدم

اما خودمو نگه میداشتم ببینم مادی اخرش چیکار میکنه

اخر سر گفت :من سیرم هیمو

میرم اتاقت دوش میگیرم تا بیای

_اوکی

همین که مادی دور شد زدم زیر خنده

گوشتای داخل خورشتو جدا کردم و بابرنج خودم

خورشتم همونجا گذاشتم یه ساندویج نون و پنیر برای مادی درست کردم و به طرف اتاقم رفتم

میشه گفت خونمون دوبلکس بود

پذیرایی و اشپزخونه پایین بود

اتاق منو مامان بابام و اتاقی که همیشه خدا مادی اونجا بود و میشه گفت اتاقه مادیه و با دوتا اتاقه دیگه بالا بودن

همینجور که داشتم از پله ها بالا میرفتم روبه مامانم و خاله باصدای بلند گفتم :

_مرسی عالی بود دستتون درد نکنه

نوش جونتون دست سر اشپز رستوان درد نکنه

یه مکث کردم

وای واسه همین بدمزه بوددد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
تازه که خورده بودمش

به طرف اتاقم رفتم مادي موهاشو سشوار میکشید
هیمو چیه چرا صداتو انداختی روسرت
صدات تا هفتا کوچه اون ورترم میره

[۱۶:۱۳]

[Forwarded from] _ قاطی پاتی_ (هیمو)

یه نگای چپ به مادي انداختم
حساب کار دستش اومد
از تو کمد حولمو. برداشتم رفتم حموم

بعد از گریه شور کردن خودم

اومدم بیرون

حالا کی میخواد موهامو خشک کنه

یه دفه نگام به مادي افتاد که تا کمر توی کمدم رفته بود و دنبال لباس میگشت

حوله مو دور خودم تند کردم

وچشامو دقیقاً عین گریه شرک

_مائده؛ همیشه موهامو خشک کنی؟

مادي تو فکر بود و همین که صدامو شنید

ترسید

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
*الهی ذلیل شی الھی بمیری پیام جسدتو بشورم ذلیل مرده

_بسہ دیع حالا موهامو خشک میکنی یا نه؟

*معلومه که نه !

_مادی میام پدرتو درمیارما

دوباره تا کمر رفت تو کمد و گفت:

همینه که هست

خیر سوار اسب سفید شیطون شده و متاسفانه نمیخواه پیاده شه

خودم یه نیم ساعتی موهامو سشواری کشیدم

مادیم تو این مدت

لباس پوشیدو موهاشو دم اسبی بست یه شال سرش کردو از اتاق بیرون رفت

حالا نوبت من بود تا کمر برم تو کمد

یه ده دقیقه ای دنبال لباس میگشتم اما نبود

یعنی بودااا

فقط رنگی بودن و من یه چیز تیره میخواستم

بلاخره بعد از کلی کاوش و جستوجو یافتم

(حال ندارم توصیفش کنم عکسشو میزارم خودتون حال کنید🌸؛)

لباسو پوشیدم موهامو دم اسبی بستم و یه شال سیاهم سرم کردم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

یه نگا به اتاقم کردم

صد رحمت به اتاق پسرا

سرمو تکون دادم و گفتم بعدا میام

جمو جورت میکنم

از اتاق بیرون اومدم

صدا مادی میومد با تلفنش حرف میزد

جدیدا خیلی مشکوک میزد

حالا حال ندارم بعدا تتوشو درمیارم

روی یکی از میلا نشستم و با گوشیم یکم کندي کراش بازی کردم

توی بازی غرق بودم که صدا در اومد

، ۱۶:۱۳]

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

مامانم با استرس از اسپزخانه بیرون اومد و درو باز کرد

بابام و علی اقا بودن

دم در یکم زیریزی باهم حرف زدن

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

او مدن تو

مادیم تلفنش تموم شد و او مد تو پذیرایی

خیلی پکر بود

روی مبل نشست

_مانده

+جونم

_چیشده چرا پکری کشتیات غرق شدع؟

+راستش هیمو با سپهر بهم زدم

یکم اعصاب ندارم

_مادی به نظرم باید به خودتون زمان میدادید.

+هیمو و نش ادامه نده ؛راستش...

با او مدن باباهامون

مادی نتونست حرفشو ادامه بده

_+سلام

--سلام دخترا

یکمی اوضاع خونه اشفته بود و پریشونی بابام و علی اقا کاملاً مشهود بود.

مامانم و خالم با دسپاچگی به اشپزخانه میرفتن و دوباره بیرون میومدن

اونا در تدارک شام بودن و هنوزم منو مادی نمی دونستیم کی قرار ه بیاد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

برا همین با گیجی بهشون نگا میکردیدم

نزدیک ساعت ۳۰:۷ دوباره صدای ایفون اومد

مامانم یه نگا به بابام انداخت

مادی بلند شد و گفت: من درو باز میکنم

بعد از چند مین وکیل خانوادگیمون اومد تو

بعد از سلام و احوال پرسی روی یکی از مبلا نشست .

✚خب وارث های محرومه حضور دارن؟؟؟؟

خواستم بگم بله که مامانم گفت:

نخیر هنوز یکی از اقوام تشریف نیاوردن

منو مادی یه نگا به هم انداختیم

اقوامی دیگه نداشتیم ما به جز خانوادگی عمو منو مادی که وصیت خانجون هیچ ربطی به اونا نداشت.

حاضر بودم بمیرمو یه لحظه قیافه ی سحر و تحمل نکنم و مطمئنم صد درصد مادیم همین نظرو داشت.

مادی اومدکنارمو زیر لب گفت: به نظرت کدوم عفریته میاد امشب. ؟

سحر یا ستاره؟؟؟

مامانم با استرس بهم نگا میکرد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

یه دفعه یاد بنیامین افتادم

پس اقوام اونا بودن خواستم به مادی بگم که ایفون به صدا در اومد

مامانم دست پاچه به سمت ایفون رفت

جواب مادیو زیر لب دادم

_خاندان زند تشریف فرما شدن

مادی که از حرص داشت اب میخورد پرید تو گلوش

و همین که بنیامیو دید سرفه ش شدید تر شد

خاله هی میخواست اب به خوردش بده اما مادی از شدت سرفه نمیتونست حتی نفس بکشه

این وسط خانواده ی زنده همینجوری منتظر بودند بهشون سلام کنیم

سرفه مادی بند اومدو جمع به حالت عادی برگشت

یه سلام و علیک خیلی عادی انجام شد

انگار سالهای سال است اینا هم دیگه رو میشناسن.

منو مادی دوتایی روی یه میز نشستیم.

بنیامین یه نگاه طرف ما نیاانداخت فقط خیلی دقیق به وکیل نگاه میکرد

بعد از اینکه جو اروم شد وکیل که یه مرد میانسال بود گفت:

حالا که همه جمعا من وصیتو بخونم

همه ساکت شدن

و وکیل وصیتو از یه پاکت نامه بیرون آورد

__به نام خدا

من فاطمه وحیدی

فرزند شهرزاد و جلال وحیدی

در آخرین نفس های زندگیم

میخواهم وصیتم را برای دو دخترم بنویسم

زمین هایی که از پدرم به ارث رسیده بین خودتون تقسیم کنید

اما زمینی که از شوهرم به ارث بهم رسیده

طبق رسم دیرنه ی ما

باید برسه به کسانی که به رسمو به جا میاره

کسانی که که خون بس میشن برای پاک شدن گناه صد ساله خاندان

هیمو و بنیامین

هیمو جان خیلی سعی کردم کاری انجام بدم که تو به زندگی عادیته ادامه بدی چند بار با درخشان صحبت کردم

اما قسمت و تقدیر تو همینه . باید با نسلی که از سلسله ی وحیدی وزند . هست به ادامه گناه صد ساله پایان بدی

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
امیدوارم. مارو ببخشی
هم منو هم مادرت و هم شهرزادو

بعد از عقد هیمو و بنیامین سند ده هکتار از زمینی...به هیمو
و پونزده هکتار به بنیامین برسه

ومن الله توفیق

وکیل تموم شد و نگاهی به جمع انداخت و گفت:
هیمو خانم بعد از عقدتون عقد نامه رو بیارید زمینارو طبق وصیت به نامتون بزنم

سرم گیج میرفت

تو آخرین دقایق هوشیاریم یه نگاه به بنیامین انداختم
با یه اخم غلیظ به وکیل نگاه میکرد و بعد از اون
فقط سیاهی بود و سیاهی،....

، ۱۶:۱۳]

Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)

از شدت سرما به خود لرزیدم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

صدا های گنگی رو میشنیدم اما نمیتونستم چشماهایم را باز کنم بعد از حدود نیم ساعت کاملاً بهوش اومدم .

برای درک موقعیت فعلی نگامو دور تا دور اتاق چرخوندم تو بیمارستان بودم مادیم روصندلی یکم اونورتر نشسته بود احساس خستگی بیش از حد میکردم همین که چشامو بازکردم

اومد کنارم.

+هیمو چون ابجیم بهوش اومدی قربونت برم فدای چشای خوشکلت بشم من دوروزه منو نصف جون کردی

یکم بهش نگا کردم بعد از دوسه ثانیه تونستم حرفشو درک کنم

باتعجب گفتم :دو رووووووز؟؟؟!

*هیمو جان دخترم بهوش اومدی عزیز مامان؟

همین که مامانم اینو گفت یه ایل ریختن تواتاق من که توهمون حالت تعجب کرده بودم اخه اینا خواب و خوراک ندارن اصلاً اینا به کنار خانواده ی زند اینجا چیکار میکردن؟؟؟

همه اومدن پیشم ویکی یکی احوال پرسى کردن ولی من گیج تر اونی بودم که جوابشونو بدم .

با نگام دنبال یکی بودم نمیدونم چرا ولی؛برام مهم بود بنیامین اینجا باشه.

خونواده ها نشسته بودن واز هردری حرف میزدن جز مادی که روصندلی بغ کرده بود

بابام گفت: بعد ازاینکه هیمو ترخیص شد میشینیم مفصل در مورد. مراسمات حرف میزنیم.

میدونستم بامخالفت کردن یا نکردنم کسی بهم توجه نمیکنه. اما حداقل میخواستم ببینم دقیقاً چ اتفاقی افتاده که من باید بارشو به دوش بکشم ،

رو به بابام گفتم :بابا،؟؟؟

بابام مکت کردو گفت:بگودخترم؟؟

_من میخوام یه هفته بامادی برم تو عمارت،

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

*چرا دخترم

_ به زمان احتیاج دارم.

بابام مادیو صدازد

*مائده دخترم؟

مادی که اصلا حواسش نبود

*مائده جان؟

مامان مادی رفت زد روشونه ش

که پرید هوا

+هان چیزه بله جانم مامان؟

*عزیزم نظرت چیه؟

+درچه مورد؟

بابام گفت

*درمورد اینکه یه هفته باهیمو پرید روستا؟

+اهان چشم عمو جون میرم

پرستار اومد تو

*هیموخانم گل سرمت که تموم شده برگه های ترخیصتم که آماده ست آماده س پاشو بروخونه عزیزم

کارارو انجام دادیم

فرداش راهی روستا شدیم تواین مدت مادی میخواست هی چیزی بگه ولی هر دفعه یه چیزی پیش میومد یادم باشه
توراه ازش بپرسم.....

، ۱۶:۱۳

Forwarded from _ قاطی پاتی _ (هیمو)

توی ماشین نشسته بودم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
نگام به جاده بود اما تموم فکرم درگیر ماجراهایی بود که نمیتونستم تغییرش بدم

واقعا کم آورده بودم و

میخواستم بدونم اون چندتا کاغذ پاره ی لعنتی چی بود که زندگیمو بهم ریخته.

وقتی راه افتادیم مادی دستشو برد سمت ضبط وچندتا اهنک بالا پایین کرد تا به اهنک مورد علاقه ش رسید

{حرفاتو قط نکن

از آینده بگو

دست دلم میخوام

پیش تو بشه رو.

غرق تو ام ببین

درگیر تو شدم

دستمو ول نکن

حرف بزنی باخودم

معتاد شدم بهت

شیرین زندگی

این اعتیاد خوب

{یعنی دیونگی....}

نوید راستی

(حالا اهنگشو میزارم خودتون حال کنید)

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
_بالاخره مختو زد خاک توسرت ها خاک اگه سپهر بفهمه شریه پا میکنه؟؟

+اون که فعلا درگیرنامزدیشه دیگه کارام ربطی به اون نداره. بعدم غلط موکنه.

_صلاح خویش خسروان دانند

مادی یه دفعه زد روترمز

خدا بالا سر شاهد ه یه متر و سی سانت پریدم جلو

یه اذرا سیاه راهمونو بسته بود.

_مادی؟

+زهر مار.

_حناق چرا میزنی خو؟

+اصلا این بنیامین چجوری میدونه ماکجا میریم؟؟؟؟

_زهرمار چرا داد میزنی

+عاقا من هرجامیرم بایداز این کشته مرده هات فراربت بدم ؛مردم دخترخاله دارن منم دخترخاله دارم!!!!

_میگما این جمله ی اخریت چه ربطی داشت؟

+هیچی فقط براجلب توجه بود وارزشی دیگرندارد!.....

بنیامین ازماشین پیاده شد و به ما زل زد.

_ببین چجوری نیگا میکنه الان فک میکنه دیوونه ایم نشستیم توماشین وکل کل میکنیم!.

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
+پدرک صدسال سیاه اینجا باشه ومثله بزنیگا کنه نه میزارم توپیاده شی نه خودم پیاده میشم.

مادی دنده عقب گرفت

+هیمو سفت بچسپ

_چرا؟

یه جییییییغ کشیدم

مادی پاشوگذاشت روگاز وازکنار بنیامین وماشینش ویژژژژ؛رد شد.

+ایوووول جونمی جونننن

_حنااااق من اخرش از دست توسکته میکنم.

(ولی خودمونیم عجب دست فرمونی داشت خخخخ حالا به خودش نمیگم پررونشه)

بعديه ساعت و خورده اي به روستا رسیدیم.

تموم مهره هام خشك شده بودن.

یکم به دور اطراف نگا کردم

_مائده میترسم

+هان؟بسم الله.چرا؟

_نمیدونم یه دلشوره ی عجیبی دارم...

دم در عمارت منو پیاده کرد خودشم رفت ماشینو زیرسایه ی یکی ازدرختا پارک کنه وبیاد.

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

کلیدمو در اوردم و خواستم درو باز کنم

که در باز شد

دستم که رو هوا خشک شد

مهدی همزمان که درو باز کرده بود

داشت یه لقمه بزرگ و تو دهنش جا میداد

همینکه منو دید خشک شد

مادی نفس زنان از همونجا وبدون اینکه بدونه من چرا هنوز پشت درم باصدای بلند دادزد.

هیمو خر پرو تو ولی این بارم نری پیش اون پسر هه

زیادی خوش به حالش بشه .حالا اونبار لختی بودی این بار با لباس

یه نظر حلاله ها|||

.....

، ۱۷:۱۳]

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

عرق سردی روی پیشونیم نشست

از خجالت اب شدم

مادی رسیدم بهم و همینکه میهدیو دید رنگش سفید شد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
هیچ کدوممون نمیتونستیم سکوتو بشکنیم

عاقبت

مهدي اومد بیرون و سوار ماشینش شدو رفت

تا چند دقیقه به جای خالی نگاه کردم

مادی به خودش اومد

پوففففف تا حالا از این جور سوتیا نداده بودم

خدا رحم کنه

سرمو تکیون دادم واقعا قفل کرده بودم و نمیتونستم چ چیزی به این اعجاب خلت بگم

وارد حیاط شدم

مادی زیر لب غر میزد و من تو فکر بودم برا چی اینجا اومدم..

، ۱۷:۱۳]

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

وسط عمارت ناخدا گاه ایستادم

نمیتونستم چیکار کنم مائده با تعجب بهم نگاه میکرد

_ هیمو؛ چرا وایسادی برو دیگه.

+کجا برم؟؟؟

_ خسته نباشی الان که رسیدی اینجا اینو میگی. بابا ایول داری تو

خب برای چی این جا اومدی، اومدی پیش نارگل خانم

برو پیشش دیگه.

بدون اینکه چیزی بگم مسیرو به طرف انتهای حیاط کج کردم
چند تا از اهالی عمارت تو حیاط بودند و با تعجب به ما نگا میکردند.

پا تند کردم تا از سلام و علیک های احتمالی جلو گیری کنم.

مائده نفس نفس دنبال میومد

از دور نارگلو دیدم

لباسای شسته شو روی پرچین پهن میگیرد
با دیدن ما دست از کار کشید و به سمتون اومد.

با خجالت سلام کردم

_سلام نارگل خانم

مائده: سلام نارگل خانم ببخشید مزاحم شدیم

+سلام عزیزای دلم مزاحم چیه شما مراحمید

خوش اومدید

بعد از روبوسی و این جور چیزا وارد خونه ش شدیم.

+خب هیمو جان؛ چه خبر از خانوادت همه خوبین؟؟؟

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
قبل از اینکه من جواب بدم مائده پرید وسط:
سلامتی نارگل خانم خبرا که همش اینجاس .

نارگل خانم با تعجب گفت: کدوم خبر مادر؟؟؟

_قضیه خانوادې زند

دفتررا رو خوندم از عروسی خانم کوچیک تا فرارش یکی از دفترا پاره بود

اقا مهدی گفت شما پارش کردید

اومدم ببینم

چی تو گذشته اتفاق افتاده؛ که من مجبورم تاوانشو بدم.

نارگل خانم بدون اینکه چیزی بگه

بلند شدو چایی آورد

عمقیا تو فکر بود

بعد از ده دقیقه گفت :

تا کجای ماجرا رو میدونی؟

-تا فرار خانم کوچیک؛ اما اون چند ورقه ی پاره شدم؛ اون قسمت از ماجرا رو هنوز نمیدونم.

اهی کشید و به بخاری که از چای بلند میشد نگا کردو گفت:

(ادامه ماجرا از زبان درخشان مادر نارگل خانم)

عروسی تموم شده بود و امشب شب زفاف خانم کوچیک بود

توی حیاط و راه رو های عمارت

زنان قرمز پوش با دف منتظر بودن تا با نواختن دف شادیشونو ابراز کنند

بعد از چند دقیقه

صدای خوش نشین ریت منظم دف توی عمارت پیچید.....

خانم کوچیک دو روز توی اتاقشون موند چون شگون نداشت تا سه روز افتاب و مهتاب تازه عروسو ببینه.

هفت روز از ازدواج مجدد ارباب گذشته بود

اون شب برای آوردن اب به چشمه رفته بودم

تو راه برگشت

ارباب جوانو دیدم که وارد عمارت اصلی شد.

اتاق خانم کوچیک تو عمارت اصلی بود، اول خواستم به اتاقم برم اما یک دفعه یا دم افتاد که ارباب برای خرید و فروش غلات به روستای مجاور رفته .

کنجاوی منو به داخل عمارت کشوند.

ارباب جوان وارد اتاق خانم کوچیک شد

از ترس داشتم سکتہ می کردم

اگه کسی منو اینجا میدید قطعاً کشته میشدم زود به طرف اتاقم رفتم و سطل ابو همونجا رها کردم.

نارگل خانم گفت :

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
این ماجرا یی اون کاغذاس که من از دفتر پاره کردم.

باتعجب گفتم:ارباب جوان برا ب چي به اتاق خانم کوچیک رفته بود؟

+عجله نکن .یکي یکی،خب اینو که گفتم حالا بزارید از ادامه دفتر برات بگم ،از وقتی که خانم کوچیک به عمارت بالا پناه آورده بود:

فاطمه هر روز بزرگ و بزرگ تر میشد .و شهربانو هرروز پیر تر شکسته تر
هر بار به فاطمه نگاه میکرد در نی نی چشمانش غم بزرگی موج میزد

پدر خانم کوچیک بشدت بیمار بود و بع سختی میتونست حتی از جایش بلند شود
و پس از دوماه فوت کرد

با فوت حسین بگ خانم کوچیک خانم عمارت شد.

حسین بگ بعد از اینکه مادر شهربانو خانمو طلاق داد

با دختر یکی از ارباب ها ازدواج کرد

ازدواج اونا فقط سه سال دوام آورد

حاصل ازدواج اونا یک پسر و یک دختر بود

پس از طلاق حسین بگ بچه هارو به مادرشون داد و همینطور سند چندتا ازمینارو .عشق شهرزاد خانم چنان بزرگ
بود که اجازه نداد حتی بچ هایی که از گوشت و خونش بودو پیش خودش نگه داره

زن حسین بگ خاتون بود و بعد از طلاقش با معشوقه یی دیرینه اش یعنی جلال بگ ازدواج کرد.

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
با تعجب گفتم: یعنی ارباب جوان برادر خانم کوچیکه؟؟؟

نارگل خانم گفت:

ای کاش فقط برادر میبوداما....

مأده گفت: اما چی؟؟؟

, ۱۷:۱۳]

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

نارگل خانم با کمی تأمل ادامه ادامه داد

جلال بگ با یه بازیگوشی در دوران بچگیش
عقیم شد

این راز فقط خانم بزرگ میدونست و بس

همه ی عمارت میدونستند که دختر و پسر خاتون بچه های حسین بگ. هستند و لی نمیدونستند که چرا ارباب از خانم
بزرگ بچه دار نمیشه

با بچه دار شدن خانم کوچیک عمارت بهم ریخت

شایعه هایی که واقعیت بودن در رابطه با عقیم بودن ارباب به کلی نابود شد و اقتدار ارباب بیشتر شد

ارباب سعی میکرد به خودش بقبولونه که شاید معجزه ای شده و تونسته پدر بشه

اما در این میان

خانم بزرگ پشت تمام این صحنه ها بود و بازیو به میل خودش اداره میکرد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
نارگل خانم سکوت کرد و مشغول نوشیدن چایی شد

مائده به من نگا کردو گفت:

پس فاطمه

نارگل خانم آخرین جرعه چاییش رانوشید وگفت :

فاطمه دختر ارباب جوانه

خانم بزرگ این دستورو به ارباب جوان داده بود

تا در صورت به وجود آمدن بچه هم شایعه عقیم بودن جلال بگ کم بشه

وهم بعد از مرگ جلال بگ بایک آزمایش بتونه ثابت کنه فاطمه دختر ارباب جوانه

و نه خواهرش؛ پس تمام ثروت

جلال بگ به تنها پسرش برسه .

خانم کوچیک از ترس بی عفت شدن سکوت کرد.

وقتی خانم کوچیک فرار کرد

خانم بزرگ نصف سندارو برداشت تا مردم فکر کنند خانم کوچیک سندارو برده

درطی مدتی که اهالی عمارت دنبال خانم کوچیک بودن

خانم بزرگ تمام سندای گم شده رو به اسم خودش کرد.

باتعجب به نارگل خانم نگا میکردم

هضم این ماجرا برام خیلی سخت بود

یعنی فاطمه دختره ،داییشه ...

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

این چطور ممکنه

کسی که برادرته ، بشه پدر بچت

شک زده ادامه دادم

نه این امکان نداره

نارگل خانم استکانارو جمع کردو زیر لب گفت:چرا هیمو جان ؛امکان داره.....

، ۱۷:۱۳]

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

□♥□♥□♥□♥

□♥□♥□♥

□♥□♥

□♥

از فضای خفتان اور خونه ی نارگل خانم زدم بیرون

بعد از چند ثانیه مانده هم اومد بیرون.

از عمارت خارج شدم و به سمت روستا به راه افتادم

بی هدف مسیرو ادامه میدادم

تا اینکه از روستا خارج شدم

بشدت توی فکر بودم و نمیدونستم کجا برم یا چرا از روستا زدم بیرون

نگامو دور تا دور خودم چرخوندم.

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

فاصله ی خیلی زیادی با جنگل نداشتم

بنابراین به طرف جنگل حرکت کردم

مائه بدون اینکه چیزی بگه دوش به دوشم میومد

و من بابت اینکه چیزی نمیگه ازش ممنون بودم.

توی دنیای اشفته ی خودم غرق بودم

که برای مائه یه پیام اومد

مادی یه مکت کوچیک کردو بهد از یک مین دوبار ع به حرکت ادامه داد.

پیش خودم گفتم حتما دوست پسر جدیدشه

بعد از حدود بیست دقیقه به چشمه ی وسط جنگل رسیدیم

روی یکی از سنگا ی کنار چشمه نشستم و به جریان اب نگا میکردم

یادم اومد حتی یه زنگ به مامانم نزدم بگم رسیدم یا ن

گوشیمو از جیب شلوارم دراوردم

دیدم انتن نداره

پس مادی چ جور ی اس. ام اس بازی میکنه

یهو دیدم مادی نیست

یکم دستمو بردم بالا گوشیم انتن بیاره

یه دفه سه تا پیام اومد برام

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

یکی از سحر

دوتا از کامران

خواستم پی اما رو نگا کنم که مهدی اومد

_سلام هیمو خانوم

+سلام...

و گوشیم زنگ خورد

کامران بود

زیر نگاه کنجاو مهدی مجبور شدم جواب بدم....



hemo#

, ۱۷:۱۳]

[_ فاطمی پاتی_ (هیمو)]



+الو

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
ببخشید هیمو خانم اما من مجبور بودم

با تعجب گفتم :چراااا

مهدی یکم به اطراف نگاه کرد

_میخوام یه ماجرا برات بگم

یه پسر کوچولو عاشق شد

از همون دوران نوجوانیش

عاشق یه میوه ی ممنوعه

میوه ای که از بدو تولدش به این دنیا از اون و سرنوشت بدش صحبت میشد

عاشق شد اما میدونست هر گز بهش نمیرسه

یه روز

دیدش

بلاخره عشقتشو دید اونم با بدن

پرهنه

اما عشقتش چنان زیاد بود که فقط به صورتش نگا میکرد تا سیراب بشه

مهدی با مکت ادامه داد

میوه ی ممنوعه ی من

تو بود ی هیمو

یه جعبه کوچیک از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت

اگه این انگشتر دستت کردی

پات میمونم نمیزاره به زور بدنت به بنیامین

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

با این مٹ اون ثروت ندارم

و فقط مادرمو دارم

اما هیمو

به خدا قسم

خوشبختت میکنم

تا آخرین روزی که اینجا هستی

فکراتو بکن

مهدی رفتو ومن هنوز به جای هالی مهدی نگا میکردم

واقعا سرنوشت من چرا اینجوری بود

قاطی و درهم برهم



، ۱۸:۱۳]

[_ Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)



با صدای مانده به خودم اوادم

گیج بودم یکم افکارمو سروسامون دادم فعلا تو فرهنگ لغت زندگیم جایی برای کلمه ی عشق و عاشقی نبود ،حداقل الان نبود.

صدای مانده از پشت یکی از درختا میومد با تعجب به طرفش رفتم مانده صداشو رو سرش انداخته بود:

خب که چی ؟؟؟مگه هیمو ادم نیس

دل نداره ،دوست داره عاشق بشه ازدواج کنه تشکیل خانواده بده ،بچه دار بشه ،به شما چه؟؟؟

مگه هیمو گفت چرا ازدواج می کنی با سحر جونتون

با صدای غرش کامران ؛ببخشید

صدای دادش مانده ساکت شد

+مانده خانم به هیمو بگو مگه از رو جنازه من رد بشه

هم بنیامینو هم اون پسره ی دهاتیو به عذاش می شوئم

_پرو صداتو برا عمت بلند کن

منم می تونم صدامو بندازم پس کله ام

بعدش تاکید می کنم به توجه

سر سیری یا ته پیاز

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

شما برو قرار مداراتو بزار

فك كردي ما شهر نباشيم نميدونيم اونجا چ خبره

راستي قهو ه هاي كافه ي رز خوشمزه نيست

بريد كافي شاپ البالو سياه .

بعدم بدون اينكه اجازه بده كامران حرفي بزنه تلفنو قطع كرد.

چون اونجا انتن نميداد مانده رفته بود روي يكي از درختاي گردو

من زير درخت فالگوش وايستاده بودم.

بعد از يك مين دوباره تلفن مادي به صدا در اومد

اينبار مانده جواب نداد

ولي زير لب گفت برو بميررررر

مانده از درخت پرید پایین و با دیدنم چشاش گرد شد.

_عه ؛هیمو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

پووف بلندي کشيدم و همينطور كه به طرف چشمه مي رفتيم ماجراي مهديو برا مادي تعريف كردم و در اخر اضافه كردم

+ميگي چيكار كنم؟؟؟

مانده يك نگام كردوروسريمو ازم گرفتو پرش كرد از گردوي خامي كه اون بالا چيده بود

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
بعد از دو سه ثانیه مکث گفت:

چقدم به هم میایین

بعد ازدواج کنید سی راس گوسفند و دو راس گاو یه چند هکتار زمین و

منم با مادیار ازدواج که کردم اخر هفته هامیایم اینجا ماست و دوغ محلی و

نذاشتم حرفشو ادامه بده

هلش دادم تا زانو رفت تو چشمه

مادی یه هین بلند کشید و گفت:

_خودتو یه مرده تصور کن هیمو

برای چند لحظه غمامو فراموش کردم و از ته دلم قهقهه زدم و به طرف خونه دویدم

مادیام یه لنگ کفش مردونه سوراخ رو از کنار چشمه پیدا کرده بود پرش کرده بود از اب و دنبالم می کرد.

تو پنجاه متری خونه نارگل خاتم که بودم

مائده داد زد

_هیمو عین ادم وایسا اینو روت خالی کنم بوی عطرمدیده دقیقا بوی پهن گاو اممم به به .

با خنده سرمو به عقب برگردونمو گفتم

+عه بوی عطر

توکه این همه دویدی الان گلوت خشکه. یکم از ش بخور گلوت تازه شه

همین که سرمو برگردونم باکله تو بغل یکی فرود اومدم

یارو دستاشو به دورکمرم محکم کرد

بعد از پنج ثانیه به خودم اومدم

سرمو بلند کردم

نارگل خانم تو حیاط بود با دیدن بنیامین رنگش پرید

زود اومد جلو

*سلام ارباب..

+سلام نارگل مهدی کجاس؟

به نارگل نگاه کردم ارباب.. ارباب کیه دوباره حواسمو به جمع دادم

*ارباب بیرون بود الان دیگه برمیگرده

+برگشت بگو بیاد عمارت

*چشم حتما

دوباره دستمو کشید و از خونه بیرون رفت

ماشینشو جلو ی در پارک کرده بود

در ماشین و

باز کرد.

+پرو تو

مائده اومد کنارم

دستم از دستش کشیدم بیرون و گفتم

:کجا؟؟؟؟من با تو بهشتم نمیام

بنامین یه نگا بهم انداخت

+که نمیایی؛ بهشتو جهنم و برات میارم جلو چشات

نگامو به چشماش دوختم و اروم گفتم

:ریز میبینمت

بنیامین خیلی خونسرد بود

کلا خیلی بی تفاوت بود

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

منو هل داد توماشین

و درو بست

مائه گیج به مانگا میکرد

+مائه خانم الان میان دنبالتون شما برمیگردید خونتون

~پس هیمووو،؟؟؟

+خانوادش در جریان نگران نباشید .

سوار ماشین شد و ماشینشو روشن کردو راه افتاد

خیلی گیج تر از اون بودم که از خودم عکس العملی نشون بدم

اونم ساکت به راه ادامه میداد

از اینکه خانواده در جریان بودن اروم شدمو منتظرشدم ببینم هدفش از اینکارا چیه؟؟؟

از روستا خارج شدیم و به سمت شهر رفتیم

اما درست پنج کیلو متری شهر دوباره وارد فرعی شد و بعد از دو ساعت رانندگی وارد یه روستا شدیم مردم با دیدن

ماشین می ایستاند و تا کمر خم میشدن

با تعجب به بنیامین و که خیلی عادی به این صحنه ها نگاه میکرد

بلاخره به یه عمارت بزرگ رسیدیم

، ۱۸:۱۳

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

عظمت عمارت تقریبا غیر قابل انکار بود

نمایی از اینه های ابی و سنگ سفید مرمر ؛خدمه هایی که در حیاط ۵۰۰ متری عمارت سخت مشغول انجام وظیفه بودند.

بنیامین چند لحظه به صحنه ی روبه روش نگاه کردو گفت :پیاده شو

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
از ماشین پیاده شدم و همچنان به عمارت سه طبقه ی روبه روم خیره بودم.

همیشه فکر میکردم اینجور عمارتا تو رماناست.

بنامین خیلی سریع وارد عمارت شد

منم مث لاک پشت دنبالش میرفتم و همچنان به عمارت نگا میکردم
لباس مخصوص خدمه ها واقعا جالب و صد البته مرتب و تمیز بود
بلاخره بعد از چند دقیقه وارد عمارت شدم

به جان خودم چندتا سگته قلبی ناقص زدم

با ورودم به عمارت همه ی خدمه ها باهم گفتند

-خوش امدید خانم جان

بنیامین بالای پله ها با خونسردی به من نگاه میکرد و عکس العمل منو زیر نظر گرفته بود.

با صدای رسا و بلند گفتم :ممنون مرسی،لطف دارید

واز پله هایی که عمارتو دوبلکس کرده بود بالا رفتم

طبقه ی همکف عمارت فقط یک سالن بزرگ بود که دورتا دورش مبای سلطنتی بود

با به نگاه اسکن امیز فهمیدم این عمارت زیر زمین داره.

به بنیامین رسیدم و سرمو پایین انداختم و منتظر شدم ببینم اخر این ماجرا به کجا میرسه.

بنیامین چند مین خیره خیره نگام کردو گفت: دنبالم بیا.

بدون هیچ حرکات اضافه ای دنبالش راه افتادم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
از چندتا راه رو عبور کردیمو وارد یه اتاق شدیم
یعنی اگه الان بگه برو صدرصد گم میشم

باوردم به اتاق نگام به تابلویی پشت تخت خوابش جلب شد
یه منظره از درخت که نصفش برف داشت و نصف دیگرش سبز بودو میوه داشت

بنیامین فهمید تابلو برام جالبه

*این تابلورو خیلی دوست دارم میدونی چرا

نگامو به طرف بنیامین سوق دادم گفتم:نه

*این تابلو میگه ادم میتونه درهمون لحظه ای که مرده و روش پراز سردی و پرفه

همون لحظه

میتونه حال و هوای بهارو زندگی و امیدو به خودش بده.

نمیتونستم درک کنم منظور بنیامین چیه

و بنیامین مرموز به من نگا میکرد.

، ۱۹:۱۳]

بانگاه بنیامین فهمیدم کم آوردن در این حالت یعنی شکست

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم

اره. ادم میتونن تویه لحظه تغیر حالت بدن

خیلی سریع تر از افتاب پرستا

یه مکث چندثانیه ای کردم و ادامه دادم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
تویه این چندماه فهمیدم
هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

بنامین گفت :افرین ،افرین

انتظار نداشتم

نه به انتخواب مامانم امیدوار شدم

میخوام باهمه حرفایی که امروز میشنویی همیجوری عاقلانه روبه رو بشی.

روی صندلی کنار تختش نشستمو گفتم :منتظرم.

بنیامین از روی تخت بلندشده به طرف پنجره رفت

*هیمو میخوام تا آخر حرفام ساکت بمونی

از وقفه انداختن توی حرفام متنفرم

جلوی پنجره؛ روبه بیرون و پشت به من ایستاد و گفت:

میدونم ،میدونی که خانم کوچیک از برادرش حامله شد و اتفاقات بعدشو میدونی ولی حقیقت یه چیز دیگه اس تو
خاطرات خانم چون گم شده اون صفحه ای که بگه از عوض شدن عمدی بچه ی زن پنهانی ارباب جوان و بچه ی
شهربانو

میدونم ،نمیدونی که ارباب جوان هیچ وقت به هووی مادرش دست درازی نکردو اون شب فقط به خاطر یه مسلنه ی
جزیی پیش شهر بانو رفت و شهر بانو در واقع از پسر واقعی پدرش که همون حسین بگ باشه باردار شد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
حسین بگ قبل از ازدواج بامادرت

خیانت کرد تو امانتی که مردم روستا بهش سپرده بودن .

مردم روستا یه دختر بیکسو به کدخدا ده سپردند

کدخدای که اوازه عدالتش در تمام روستا ها پیچیده بود ،اما پسرش حسین خیانت کرد

حسن بگ بعد از فهمیدن ماجرا

برای حفظ ابروی پسرش،دخترک تنهارو از خونه اش بیرون انداخت

و در تمام روستا اعلام کرد که این دختر

هرزه است.

دختری که فقط قربانی دلبستگی اش شده بود

و حالا با شکمی پرآمده اواره روستاهای مجاور شده بود....

، ۲۲:۱۳]

بنیامین ساکت شد

از روی صندلی بلند شدم و به طرف بنیامین رفتم

+خب؟؟؟

_میدونی هیمو ؛ اون دختر ،سمایانو؛مادر مامان بزرگمه .ر حسن بگ ،یه قانون داشت

تمامی عروس هایی که ازدواج میکردند باید شبو پیش ارباب میبودند،هیمو، سما ؛دخترکه اواره کوه و بیابون روستا شد ،خواهرزاده حسن بگ بود

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
حسن بگ اینو میدونست

چون فقط خانواده ی ارباب چشماشون رنگی بود و زیر لبشون یه نشونه ابی داشتند

پسر سما بدنیا امد

توی یه روستای غریب

توی یه شب بارانی

تنها .حتی بدون قابله

سه سال بعد از بدنیا آمدن علی پسر سما همسایه جدیدی برای سما اومد

همسایه جدید شهرزاد حامله و شوهرش بودن

چند ماه بعد شهربانو بدنیا اومد

صمیمت دو همسایه باعث به وجود آمدن علاقه ای بین علی و شهربانو شد و ثمر عشق مخفی شون شد مامان فاطمه
ی تو

دستمو به میله های تخت گرفتم

قدرت درکمو از دست داده بودم

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
شك زده به بنیامین نگا می‌کردم

، ۱۳:۲۲

[Forwarded from _ قاطی پاتی_ (هیمو)]

تلو تلو جلو رفتم

روبه روش ایستادمو گفتم

_ونقش من این وسط چیه ???

+هیمو؛ منو تو طبق رسم این روستا. روستای خانم جون و روستای جلال بگ، منتظرم ما یه دختر بدنیا بیاریم تا پایی
خونش کثیفی خون خانم جونو تموم کنه
باید خاتمه داده بشه به گناه جاریه اونا

داد زدم کدوم گناه؟؟؟؟

هان؟؟ عاشق بودن میفهمی عاشق

_اما اونا خواهر برادر بودن

ولی خانم جون به ارباب جوان شبیه بود اینو تو دفتر نوشته بودن

_و ارباب جوان برادر شهربانوعه

زن سوم حسین بگ اینو که یادت نرفته؟؟؟؟

با حرفابنیامین گنج شدمو تعازلمو از دست دادم آخرین چیزی که یادمه ظربه سنگینی بود که به گردنم خوردو بعدش فقط سیاهی

، ۱۳:۳۳

با صدای خوشطنین پرستار به هوش اومدم

مادرم کنار تخت نشسته بود

از چشمای ورم کرده ش معلوم بود خون گریه کرده

حرفای بنیامینو یادم اومد

پرستا سرمو تنظیم کردو از اتاق بیرون رفت

مادرم اروم گفت:

هیمو..

اروم تر از خودش گفتم :چرا مامان؟؟؟؟

ماماتم با گریه از اتاق بیرون رفت

ملافه رو رو خودم کشیدم و از ته دل زار زدم برای سرنوشت بد خودم .

بعد ازاین کاملاً سبک شدم

به خودم قول دادم تا ته این بازیو برم. منکه اخرش قربانی بودم

ولی اجازه. نمیدم بازیو بدن

من بازنده میشم اما بعد از اینکه اونارو شکست دادم

دو دل بودم چونکه

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
نمیدونستم بنیامین رقیبمه یا شریکم

سه هفته از ترخیص شدن من گذاشته
کامران ازدواج کردو با سحر رفتن المان

مادی برای ادامه تحصیل رفته تهران

منم اخر این هفته عروس میشم

به خاطر قولی که تو بیمارستان به خودم دادم کاملاً محکم بودم کل کارارو انجام دادم

خونمو آماده کرده بودم وسایلشو دونه به دونه مرتب کرده بودم

لباس و خریدای عروسی کامل بود این وسط بنیامین با خونسردی همکاری میکرد

قرار شد عروسیمون تو عمارت خودش باشه و مردم چهار روستا شاهد ازدواج. نوه ی سما و شهربانو باشند

از سر صبح زیر دست ارایشگر

یه لباس سفید محلی با دستمال مخصوص عروسا

تور قرمز روی سرم نشان از دختر بودنم میده

بنیامین با لباس محلی با وقار تر از هر وقت دیگه ای شده

شاگرد ارایشگر اومد و گفت :داماد اومد

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)

بنیامین محکم وارد شد

سلام کردو با نگاهش ارایشگاه رو زیر نظر نرفت

دستمزد ارایشگرو همراه با یه مبلغ به عنوان شیرینی روی میز گذاشت

دستمو گرفت و پیشونیمو بوسید یه بوسه یی سرد که سرماش تا وجودم نفوذ کرد بوسه ای که برای حفظ ابرو بود یه خداحافظی زیر لبی کردم و از ارایشگاه خارج شدم

به اصرار من فیلم بردار نیاوردیم

اصلا دوس نداشتم از این روز خاطره ای برام بمونه

سوار اذرای مشکي بنیامین شدم بنیامین بعد از چند مین حرف زدن با ارایشگر سوار شد

یکم بهم نگا کردو بدون هیچ حرفی روشن کرد و به طرف روستا حرکت کرد

بعد از سه ساعت به روستا رسیدم

تمام اهالی روستا اینه بدست منتظر ورود من بودن نصفی از مردان با شلیک گلوله به اسمان شادی خودشونو ابراز میکردن و نصف دیگشون با زدن دف

یه بیست دقیقه ای پیاده راه رفتیم تا به عمارت رسیدم

جلوی عمارت سه خروس دو گوسفند و سه گاو ذبح کرده بودند

خون هر هشت حیوانو باهم قاطی کردند و دورمون یه دایره کشیدند

یعنی خون های کثیف قاطی میشن و خون پاکو به وجود میان

با چننش بهشون نگاه میکردم

بلاخره تموم شدو ما وارد حیاط شدیم

مانده با مادیار کنار صندلی مخصوص عروس ایستاده بودند

همبستر خاطرات-نسرین(هیمو)
مادیار رسما مانده رو خاستگاری کرده بود در دوران اشنایی به سر میبردند
با دیدن خوش حالی مانده برای اولین بار تو روز عروسیم لبخند زدم

تمام اهالی روستا کردی میرقصیدند
و اشنا ها بواي تبرك جلو میو مند و تبریک میگفتن

بعد از هشت ساعت بزنو بکوب عروسی تموم شدو من ماندمو بنیامین

سرخي روی دستمال خبر از ورود من به یک دنیای جدید به نام زنانگی میداد

بنیامین بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

به سختی بلند شدمو درو قفل کردم

روی تخت دراز کشیدم و از ته دلم برای آخرین بار زار زدم

به خودم قول دادم تا وقتی که زهرمو میریزم گریه نکنم

بعد از نیم ساعت

صفحه ی گوشیم روشن شد

یه شماره ناشناس پی ام داده بود

{خوب تو تله افتادی خانم کوچولو}

پایان

منتظر قسمت دوم رمان باشید

۲۲/۶/۱۳۹۶

خیلی تشکر میکنم از دختر خاله عزیزم مانده و نویسنده رمان دلفریبانه؛ دریا اکبری

که کمک زیادی بهم کردند

و در اخر این رمانو تقدیم میکنم به شوهر عزیزم.

برای ادامه رمان به کانال

hambastar_khaterat@

مراجعه نمایید

نویسنده: نسرین(هیمو)

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com